



کشکول خاطرات

(جلد ۷۶)

ناصر کاوہ

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوہ



این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بیند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ۷۶)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلایی

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه‌ای»

شهدا دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهدا چه کسانی هستند؟

شهادادانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت(ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت(ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین (ع) رفت و امام حسین (ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت (ع) و سیره‌ی معصومین (ع) از فرمولهای ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه ها برای دست یابی

به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر

خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هرکسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ۷۶) ، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی «خداوند عزوجل» واقع گردد...

ارادتمند: ناصر کاوه

سیرت ائمه

خداوند انورا سپاس که مراد زمانی اجازه ظهور
و وجود دادی که امکان درک یکی از برجسته ترین
اولیات را که قریب و قریب معصومین است،
عبد صالحت خمینی کبیر را درک کنم و
سرباز رکاب او شوم.

کتاب
پیش از وصیت نامه

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوه



شکر خدای را...

شکر می‌کنیم خداوند سبحان را که ما را بهره‌مند کرد از دور رهبری از سلاله‌ی پیامبر عظیم‌الشان اسلام، امام دپروز جامعه‌ی ما پایه‌گذار و بنیانگذار همه‌ی خوبی‌ها امام خمینی رضوان الله تعالی علیه و امام امروز جامعه‌ی ما حضرت آیت‌الله‌العظمی امام خامنه‌ای.

شکر

در اردوگاه ما یک برادر ارتشی بود که هنگام عقب آمدن، از روی تانک افتاد و لنگش شکسته بود و دیگر توانایی حرکت یا ایستادن روی پا را نداشت. هر وقت می خواست جایی برود (توالت یا حمام) دو نفر از بچه ها او را می بردند و می آوردند. این برادر سید بود و ساکن مشهد. یک روز صبح بعد از نماز، هر کسی رفت سراغ کاری. بعضی رفتند سر کلاس و بعضی به کارهای خدماتی اردوگاه مشغول شدند. بعضی شروع به مطالعه کردند و بعضی هم خوابیدند. در همین حین، یک دفعه وضع اردوگاه به هم ریخت و همه به سمت آسایشگاه سید هجوم بردند. من هم همراه با بچه ها رفتم داخل آسایشگاه. آنچه می دیدم، غیر قابل باور بود. سید روی پاهایش ایستاده بود و در حالی که گریه می کرد، این طرف و آن طرف می رفت و نام مقدس حضرت مهدی (عج) را به زبان می آورد.

بچه ها با دیدن این صحنه یک دفعه ریختند سرسید و تمام لباس هایش را تکه تکه کردند و بردند. سید شفا گرفته بود. چند روز بعد، با اصرار زیاد، از او خواستم قضیه را برایم توضیح بدهد. سید هم بعد از کلی طفره رفتن، گفت: همه بچه ها رفته بودند بیرون آسایشگاه. چند نفری هم خواب بودند. احتیاج داشتم حتماً بروم بیرون اما خجالت کشیدم از کسی بخواهم به من کمک کند. خیلی دلم گرفت. پیش خود

گفتم: تاکی باید این بچه ها زحمت مرا بکشند؟ چقدر مزاحم شان بشوم؟ آن چند نفری هم که همیشه مرا کمک می کردند، خوابیده بودند. "ازته دل، آقا امام زمان (عج) را صدا کردم. یکدفعه احساس کردم دوتا دست زیر بغل هایم را گرفتند و بلند کردند. "این طرف و آن طرفم را نگاه کردم، کسی نبود اما من سرپا ایستاده بودم. فکر می کردم خواب و خیال است.

برای اطمینان، چند قدم راه رفتم. از شدت تعجب، چشم هایم را مالیدم تا اگر خواب هستم، بیدار شوم؛ اما واقعیت داشت؛ شفا گرفته بودم. همان روز، دکتر عراقی که قبلاً سید را معاینه کرده و گفته بود که استخوان لگنت بدجوری شکسته است و تا آخر عمر فلج خواهی ماند، وارد اردوگاه شد. وقتی خبرشفا گرفتن سید را شنید، رفت دیدن او. وقتی از آسایشگاه سید بیرون آمد، به بچه ها گفت: "اگر می شود، یک تکه از آن پارچه تبرکی رابه من بدهید." راوی آزاده دفاع مقدس عبدالرضانصیرپور-
خبرگزاری فارس

دانه ی مروارید

فردای قیامت که هیچ چیز از انسان نمی خردند اشک بر سیدالشهدا را مثل دانه ی مروارید، برایت نقد می کنند. آیت الله بهجت (ره)

جان ناقابل

"یا زینب کبری (س)" اسم شما شفاست. اسم شما راه گشا است. اسم شما بانوی ایثار و اقتدار که می آید، بدن من حقیر می لرزد که من که باشم که بخواهم جان ناقابل خود را در راه حرم امن شما تقدیم کنم. بی بی جان من حقیر رو سیاه و آلوده دستانم خالی است و چیزی ندارم که در طبق اخلاص قرار دهم و تقدیم شان کنم جز این جسم آلوده و ناقابل خود که اگر شما قبول فرمائید رو سفید خواهم شد و اگر نه که من رو سیاه و خسران زده هستم. فقط ترابه خدا بی بی جان نگذارید که حقیرتان شرمنده برادرتان حضرت عباس (ع) شوم. مدافع حرم شما بودن افتخار ماست و مدال افتخار است، زیرا راه شما، راه آل الله راه نجات است. در این راه و امتحان سخت الهی صمیمانه و عاجزانه به دعای خیر تمام کسانی که ذره ای و کمتر از ذره ای به گردن من رو سیاه حق دارند احتیاج مبرم دارم. ان شاء الله که بتوانم سرباز خوبی برای ولی فقیه باشم.

قسمتی از وصیت نامه شهید مدافع حرم میثم مدواری

شهید جعفر توز

"خدایا ما که حسین گونه زندگی نکردیم تا حسین گونه به شهادت برسیم، پس خدایا ما را حُرگونه بپذیر."

زینب بابا

زینب باقری دختر شهید مدافع حرم عبدالله باقری فقط چهار سال سن داشت. درک شهادت پدر برای یک دختر خردسال، سخت است. مادر زینب می گوید: زینب خیلی به پدرش وابسته بود، وقتی حتی عبدالله سرکار می رفت، من را کلافه می کرد و دائم بهانه پدرش را می گرفت. زمانی که پدرش شهید شد و عکس ها و بنرها را می چسباندند و می گفتند شهید باقری، زینب می گفت:

عکس بابایم رازده اند، ببینید بابایم چقدر خوشگل است، عکسش را همه جازده اند، دلم تنگ شده و می خواهم عکسش را نگاه کنم. وقتی می گویند که بابا تیر خورده، سعی می کند کمی جریان را بفهمد ما به زینب می گوئیم که: بابا بهشت است می گوید: خب برویم بهشت، یا این که ما کی بهشت می رویم؟

می گوئیم: ماهر موقع کارهای خوب انجام دهیم، بعد می رویم بهشت. و او می گوید: خب زود کارهای خوب کنیم تا زود به بهشت برویم.

یا گاهی هم می پرسد: بهشت تلفن ندارد تا من با بابا حرف بزنم؟ آخرین مرتبه ای که زینب با بابایش تلفنی حرف زد، بابا به او گفته بود: "۱۰ تا دیگه می آیم". ۱۰ روز دیگر، همان روز خاک سپاری شهید باقری بود. راوی همسر شهید مدافع حرم عبدالله

باقری

سلام امام حسین مهربون

سلام امام حسین مهربون. من دختر یک جانباز هستم. پدرم جانباز موجهی است. الان که دارم برای شما نامه می نویسم پدرم خوابیده و آرومه آرومه. وقت هایی که خوابه میام کنارش و باهاش حرف می زنم. امام حسین شنیدم رقیه ی کوچولوت به آسمونها رفته. می خوام بهتون بگم من حاضرم دختر شما بشم. به جاش حال بابام رو خوب کنید. از شما خواهش می کنم می دونم که خیلی مهربونید امام حسین عزیزم. قسمتی از نامه دختر جانباز به امام حسین (ع)

الگوی من حضرت زینب (س)

من مسیحی بودم و در ابتدا با پیروی از خانواده ام که اسلام آورده بودند اسلام آوردم، اما در آن زمان به دلیل سوال های متعدد و بسیاری که در ذهنم بود نماز نمی خواندم به دنبال جواب این سوال ها در مذهب اهل سنت و کتاب های آنان بود که به نتیجه ای نرسیدم، اما با خودم عهد کردم از بحث و تحقیق در این مورد دست برندارم تا اینکه به جواب برسم. سایت های شیعی بسیاری را دیدم تا اینکه بالاخره در این مکتب جواب های خود را یافتم. از آن زمان به بعد در عقیده و مذهب خود محکمتر شدم. در این راه بسیار جنگیدم زیرا من مسلمان و مهم تر اینکه شیعه شده بودم، اما جنگ در این راه مرا در راه امام حسین (ع) و حضرت زینب (س) ثابت قدم تر

نمود."من حضرت زینب(س)راالگوی زندگی خود قرارداده ام واززندگی ایشان بسیار خواننده ام و بادردها مصیبت های او بسیار شنیده ام" به دلیل ارادتم به این حضرت اسم خودرابه زینب تغییر دادم کسی که تحمل حتی گوشه ای از مصیبت هایش برای ما ناممکن است.در حال حاضر مشغول هدایت مردم اندونزی به مذهب شیعه هستم و خداوند دراین راه توفیقات بسیاری نصیبم نموده است.

یا معین الضعفا

از صبح تا ظهر، هفت شهید کشف شد.رمز حرکت آن روزمان امام رضا(ع)بود، نزدیک به ۱۵۰ پیکر را آورده تحویل ما بدهد.موجی از شادی دربین بچه ها حاکم شد.سر قرار رفتیم. اجساد داخل یک کانتینر بود.یکی یکی آنها را ازماشین پیاده کردیم، اما همه اجسادعراقی بود که خودمان کشف کرده و تحویل شان داده بودیم و آنهاهم اجساد را مخفی کرده وبه خانواده هانداه بودند.از بین آن همه جسدعراقی، پیکر یک شهید کشف شد.باهفت شهیدکشف شده در صبح، شدهشت شهید.جالب بود، اماازآن جالب تر، نوشته پشت لباس آن شهیدبود.

یا"معین الضعفا."

منبع:کتاب سبک زندگی شهدا



شهیدان کیمیا هفتاد و نه

فِرْمَانِدِهٖ اَزَادِگِیَاتِ

نه، هیچ وقت خون شهید هدر نمی رود، خون شهید به زمین نمی ریزد.
خون شهید هر قطره اش تبدیل به صدها قطره و هزارها قطره، بلکه به
دریایی از خون می گردد و در پیکر اجتماع وارد می شود.

استاد شهید مرتضی مطهری، قیام و انقلاب مهدی (ع)، ص ۸۷

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوه

همچون ابوالفضل(ع)

گفت:مادراگر نگذاری بروم بیشترناراحت وغمگین می شوم.اگر ما نرویم دشمن به شهر و خانه ما می آید.من دوست دارم به اسلام خدمت کنم!اشک در چشمانش پیچیده و روی صورتش جاری بود.دلم شکست او را راهی کردم.پنج سال تمام مقیم جبهه ها بود.بار آخری عملیات بدر بود.یک دکل مخابراتی خراب می شود،باینکه تازه از خط برگشته بود ولی داوطلب می شود که آن را تعمیر کند که خمپاره ای کنارش می نشیند.ترکش یک چشم و یک دستش را به شدت مجروح کرد و دست دیگرش همچون حضرت ابوالفضل(ع) از تن جدا می کند.چند روزی تهران بستری بود. برادرش به ملاقتش رفت.وقتی برگشت عنایت شهید شده بود و انگشترعقیقش را به برادرش داده بود که این رایادگاری بدهد به مادرش!برشی از زندگی شهید عنایت

اله روغنیان

مدافعان حقیقی ،مدافعان لاف زن

به روایت یک شاهدعینی که اوایل درگیری هاز سوریه فرار کرد و به لبنان آمد،تروریست هادر منطقه شیعه نشین نزدیک حرم حضرت زینب به منازل مردم حمله می کردند و آنها را غارت می کردند.این خانم سوریه ای می گوید:"روی دیوارها نوشته بودند مال و جان و ناموس شما برای ما حلال است. منتظر دختران شما

هستیم." هر خانم چادر پوشی را می‌کشتند، چون حتماً یا شیعه است یا طرفدار حزب
الله. حرم عمه سادات با تشکیل یگان‌های مدافعان حرم توسط شیعیان مختلف
منطقه، از تعرض تروریست‌های وحشی در امان ماند و نیت پلید آنان در نبش قبر
واهانت، به لطف خدا و مجاهدت شهدا محقق نشد. اما هر از گاهی خمپاره‌ای به حرم
شلیک می‌کردند. اما دست پنهان الهی هم معجزاتی را رغم زد که تروریست‌ها را از
ادامه اهانت و تجاوز بازداشت. به عنوان نمونه، یک بار دو تروریست باموشک
ظاهرا آری‌جی به گنبد شلیک کردند. اما گلوله عمل نکرد و قل خورد و به پایین افتاد.
گلوله دیگری شلیک کردند، باز هم همین اتفاق افتاد.

دو تروریست آن چنان وحشت کردند و چنان ترس از عاقبت این جنایت بردل‌شان
چنگ انداخت که فرار کردند و دست از جنگ کشیده و به لبنان رفتند. از آغاز جنگ در
سوریه، شیعیان زیادی مثل لبنانی‌ها، عراقی‌ها، ایرانی‌ها، افغانی‌ها مهم‌ترین و
پرتعدادترین شیعیانی بودند که در حلقه مدافعان دفاع مقدس حضور یافتند. در
مقابل، شیعیانی هستند که تا دیروز ادعای دفاع از اهل بیت و دفاع از شیعه
داشتند، اما الان هیچ صدایی از آنها بلند نمی‌شود آنها که جواز قمه زنی و صورت
خراشی را صادر کرده بودند، امروز نه حاضرند خونی در این راه بریزند نه دفاع از حرمت
حضرت زینب، ام‌کلثوم، حضرت رقیه و حضرت سکینه (س) را واجب می‌دانند.

"خون ریختن شان فقط داخل حسینیه و درسایه امنیت و اقتدار نظام اسلامی ایران لازم است." نه در میدان دفاع مقدس و جنگ با اشرار و دشمنان اهل بیت(ع)! این نوع شیعیان که عمدتاً صدای بزرگان شان از لندن و آمریکا به گوش می رسد...

مدافعان حقیقی و مدافعان لاف زن - روایتی از ناصر کاوه

صبح روز شهادت

صبح روز شهادت داخل حرم حضرت زینب(س)، پس از نماز صبح، رو به آسمان می کنه و خطاب به خانم می فرماید:

خدایا همیشه که از این پانزده سال مداحی که کردم، فقط یکیش را قبول کنی و شب شهادت حضرت زهرا(س) شهیدم کنی!

...و همان روز، چه زیبا به شهادت میرسد.

نحوه شهادت ایشان اصابت ترکش ترکش به بازو و پهلویش بود.

برشی از زندگی مداح شهید مدافع حرم حجت اسدی

راوی همسر شهید

از آن شب پرستاره سالهامی گذرد. شبی که با هم پیمان بستند که خودشان را وقف خوشبختی همدیگر کنند. آن شب درباره ی همه چیز صحبت کردند. حتی راجع به اسم پسری که به دنیا خواهند آورد. از آن شب ۱۰ سال گذشت و هرگز پسری به دنیا نیامد. مداوا کردند فایده نداشت. نذر کردند، اگر به دنیا آمد نامش را ابوالفضل بگذارند. ابوالفضل بدنیا آمد. ۲۰ ساله شد. رشید، زبیا، خوش خلق، از تنهایی درآمدند. ولی شکسته شده بودند. پنجاه سال شان بود. ابوالفضل به جبهه رفت و باز هم تنها شدند. وقتی که شهید شد، دیگر قد علم نکردند. الان ۸۰ ساله هستند. ۳۰ سال است باعکس ابوالفضل حرف می زنند تا کمی از بی قراری دل شان کاسته شود. به یاد پدر و مادران شهیدان گمنام - کتاب ترکش و انار

فدائی حضرت زینب(س) و حضرت رقیه(س)

دفعه اول که می خواست برود، برای خدا حافظی آمد. شامش را که خورد گفت: مامان من می خواهم بروم ماموریت. اما نگفت می خواهم بروم سوریه. نمی خواست نگران شوم. من هیچ وقت مانعش نشدم از بس سپاه و انقلاب و جمهوری اسلامی را دوست دارم و هیچ وقت هم نمی گفتم نرود. او هم می دانست که من مخالفت نمی کنم. فقط گفت:

مامان اگر دیدی من چند روز تماس نگرفتم، نگران نشو. یک وقت در برف و سرما گیر می‌کنیم و نمی‌توانم تماس بگیرم و موبایل آنتن نمی‌دهد، زنگ نزن جایی که بقیه راهم نگران کنی. گفتم: چشم پسرم. برو خدا پشت و پناهت. وقتی زنگ زد و دیدیم شماره خارج از کشور است فهمیدم به سوریه رفته. به خنده گفتم: پسر ما هنوز لیاقت نداشتیم برویم سوریه اما تو رفتی. سلام ما رابه حضرت زینب(س) و حضرت رقیه(س) برسان. همین که فرزندم را حضرت زینب(س) و حضرت رقیه(س) قبول کردند، خدا را شکر می‌کنم. ان شاء الله دشمنای خدا را نابود کنید. وقتی روحیه مرا دید خیلی خوشحال شد. راوی کبری غفار نقیبه مادر شهید سیدرضا طاهر

دست چپم نذر ابوالفضل(ع)

مهدی همیشه به من می‌گفت، همیشه احساس می‌کنم آقا پیش رویم است. به همین جهت دست راستم رو برای احترام روی سینه دارم. دست چپم رو نذر ابوالفضل(ع) کردم و تا پای رفتن دارم، توی جبهه می‌مونم. از روزی که به جبهه آمده بود، حالاتی در او نمایان شد که من هرگز قبلاً ندیده بودم. راستش خیلی مردانه با دشمن جنگید، آن قدر که فشنگ و مهماتش تموم شد. برایش یه نارنجک پرتاب کردم و گفتم آقا مهدی بگیر واو نو طرف دشمن پرتاب کن. اون هم با همان کتف و شونه زخمی اش نارنجک رو به طرف دشمن پرتاب کرد اما ناگهان گلوله توپ زمین

وآسمان رایکی کردو دیگر مهدی را ندیدم. ماهم بر اثر بارش شدید گلوله های دشمن مجبور شدیم کمی عقب بکشیم. بعد از دو سال پیکرش را آوردند. با دیدن پیکرش آنچنان دچار شگفت شده بودم که فقط زیر لب گفتم: الله اکبر. "دست راستش روی سینه اش بود، دست چپ و دوپایش قطع شده بود."

راوی آقای خاکی منبع: سایت تبیان

آب گفتم، سینه ها بی تاب شد خیمه ها از آه و آتش، آب شد

کربلا لبریز عطریاس شد نوبت جانبازی عباس (ع) شد

درخواست از امام رضا (ع)

شهید حسن باقری، جوان ترین فرمانده در دوران دفاع مقدس بود و هنگام شهادت، سمت قائم مقامی فرمانده نیروی زمینی سپاه را برعهده داشت. در یکی از سفرهایی که شهید باقری به مشهد داشت، از امام رضا (ع) طلب شهادت کرده بود. در آن خلوت حرم، او حرف هایش را زده بود. حتی آقای واعظ طبسی، دعای حفاظت امام رضا (ع) را به او داده بود. وقتی برگشت پرسیدم: "از آقا چه خواستی؟" جواب داد: "رفتم پیش امام رضا (ع) خواستم و حالا هم منتظر هستم." با این حرف لبخندی روی لبهایش نشست و یک حلقه اشک در چشمانش. منبع: کتاب داستان شهیدان

در عملیات آزاد سازی خرمشهر، من در لشکر هفت ولی عصر (عج) بودم. مرحله اول عملیات با موفقیت سپری شد. در مرحله دوم در حالی که به عنوان فرمانده گروهان انجام وظیفه می کردم حدود ساعت هفت بعد از ظهر از منطقه دارخوین به سمت منطقه عملیاتی حرکت کردیم، ساعت یازده شب بود که به منطقه رسیدیم. مرحله دوم عملیات یازده و نیم شب آغاز شد. فاصله ما با دشمن ۲۰۰ متر بود و توانستیم در این مرحله خاکریز دشمن را تصرف کنیم. حدود ۱۰۰ متری خاکریز دوم بودیم که تیرباری رزمندگان ما را زیر آتش سنگین گرفته بود.

من برای خاموش کردن این تیربار حرکت کردم که در همان لحظه تیری به پهلویم اصابت کرد. هنوز متوجه نبودم که مجروح شده ام حدود ۵۰ متر حرکت کردم، ناگهان احساس سردی در بدنم کردم. پس از چند لحظه تیری دیگر به شکمم اصابت کرد، این تیر باعث شد پیراهنم آتش بگیرد. آن را خاموش کردم، ولی دیگر تاب حرکت نداشتم و همان جا نقش بر زمین شدم. خون زیادی از من رفته بود، آتش دشمن هم شدیدتر شده بود. یکی از رزمندگان که برای کمک به من بالای سرم ایستاده بود گفت: "روده ها این بنده خدا بیرون آمده، زنده نمی ماند."

از رزمندگان‌ای که به کمک من آمده بودند خواستم به جلو بروند. در همان لحظه که از شدت درد روی زمین غلت می‌زدم متوجه حضور چند عراقی بالای سرم شدم، یکی از آن‌ها با لگد به پهلو می‌زد و اطمینان حاصل کرد که من مرده‌ام و رفت.

چند لحظه بعد از رفتن عراقی‌ها صدای تکبیر برادران رزمنده بلند و منطقه با منور مثل روز روشن شد. از شدت درد خوابم برد، در خواب آقای سرم را روی زانوی خود گذاشته بود. چشمم را که باز کردم دیدم دوباره سرم روی خاک است اما دیگر احساس درد ندارم. پیرمردی که در چند متری من بر اثر مجروحیت نقش بر زمین بود، گفت: برادر شما چه کسی هستید؟ دیشب بالای سر شما چه کسی آمده بود؟ چون اینجا خیلی نوباران شده بود. گفتم: من چیزی نمی‌دانم. پیرمرد گفت:

آقا امام زمان (عج) بالای سر شما بوده است. ساعت هفت صبح آمبولانسی آمد و ما را به بیمارستان ماهشهر منتقل کرد. دکترها گفتند: این مجروح شهید شده است. به همین خاطر من را به سردخانه بیمارستان بردند و تا ۴۸ ساعت در آنجا بودم. به یکی از همشهریانم (شهید اسداللهی) اطلاع داده بودند برادرش را پس از مجروحیت به بیمارستان ماهشهر منتقل کرده‌اند، بنابراین به این بیمارستان آمده بود تا برادرش را پیدا کند. اما او را نیافته بود، از او خواسته بودند به سردخانه هم سری بزنند تا شاید آن‌جا باشد. او بعدها می‌گفت: کشوی اول را در سردخانه بیرون کشیدم

اما جنازه برادرم نبود. کشوی دوم راکشیدم، دیدم شخصی را با لباس رزم آنجا گذاشته اند اما حالت عجیبی به من دست داد. داخل بخش رفتم و پس از چندی برای اطمینان بیشتر به سردخانه برگشتم، کشو را کشیدم و با تعجب و سرعت داخل بخش رفتم و به پزشکان و پرستاران اطلاع دادم که مجروحی که داخل سردخانه است شهید نشده و زنده است. پس از آن من را به سرعت به اتاق عمل بردند عمل جراحی من از ۹ صبح تا ۱۹ طول کشید و به گفته پرستاران ۱۲ روز بی هوش بودم و نمی توانستم حرف بزنم. وقتی به هوش آمدم، دیدم که پرستاران لباس مرا پاره کرده و بین خود به عنوان تبرک تقسیم کرده اند. آنها گفتند: ما تا به حال چنین معجزه ای ندیده ایم و زنده ماندن شما مثل يك معجزه است. روایت بازگشت شهید "حسین یوسفی" به زمین

توسل فرمانده

صبح عملیات وضعیت خیلی بد بود؛ دو دستگاه گیر کرده بودند، زمین باتلاقی بود و تنها يك دستگاه می توانست برایمان کار کند که راننده آن هم من بودم. وقتی که آمدم از يك مانع عبور کنم، زمین بر اثر ریزش باران زیاد، باتلاق شده بود و دستگاه کشید پایین! فرمانده نیروهای زرهی آن جابود و امیدش فقط به همین يك دستگاه بود تا بتواند راه را باز کند و مجروحان را به جای قاطر با آمبولانس بیاورند و تدارکات

بچه‌ها با خودرو انجام بگیرد. من خودم دیدم وقتی که دستگاه پایین کشید، فرمانده نیروهای زرهی، با حالتی که گویی همه امیدش را از دست داده است، با چهره‌ای ناراحت و گرفته سرش را بالا آورد، زد توی سرش و گفت یا امام زمان (عج)! و سرش را پایین انداخت. بعد از چند دقیقه توانستیم دستگاه را بیرون بکشیم و بقیه جاده را با همین يك دستگاه تمام کنیم. کتاب امدادغیبی رضاییگدلی جهاد سازندگی خوزستان

زیارت آخر

حاج حمید تقوی به زیارت اهل بیت به ویژه زیارت امام رضا(ع) ارادت خاصی داشت. هر سال هم سعی می کرد بچه‌ها را به زیارت امام رضا(ع) ببرد. من از رفتارش تعجب می کردم. خوب یادم هست که یک روز گفتم: فلان خرید رو داشته باشیم.

حاج حمید گفت: نه این کالا گرونه. ولی برای زیارت هم وقت می گذاشت و هم راحت پول خرج می کرد. یک بار گفتم: شما چرا برای زیارت این قدر اصرار دارید؟! گفت: همین زیارت هاست که در آخرت دستمون رو می گیره. در ضمن روایت هست که اگر هم شده آدم اجیر کنید تا دورخانه خدا برایش طواف کنه و این روایت نشانگر اهمیت زیارته. برشی از زندگی شهید حاج سید حمید تقوی موسس الحشد الشعبی عراق

یکی از برادران عزیزی که در بند اسارت دشمن درآمد، مرحوم آزاده، "شهید حاج منصور زرنقاش" بود. ایشان در اردوگاه ۱۱ که من در آنجا نبودم، خدمتگزار جمع اسرا بود. قبل از اسارت کارواندار حج بودند، در نتیجه، در اسارت هم شروع می‌کند همان طور به خدمتگزاری و عهده‌دار مسئولیت خدماتی بجه‌ها می‌شوند. دشمن ایشان را شناسایی می‌کند و به هر حال، زیر شکنجه دشمن، ایشان ناتوان می‌شوند و کمتر از یک ماه که می‌گذرد. همان شب به شهادت می‌رسد. همان شب که شب شهادت ایشان است، یکی از برادرها در آن اردوگاه خواب می‌بیند که خانم فاطمه زهرا (س) وارد اردوگاه شدند. سه نفر از خانم‌ها هم ایشان را همراهی می‌کنند. خانم فاطمه زهرا (س) مستقیماً تشریف آوردند به همین آسایشگاهی که شهید حاج منصور زرنقاش در آن به شهادت رسیده بودند.

حضرت فاطمه زهرا (س) می‌فرمایند که "حاج منصور از ماست و می‌خواهیم او را با خودمان ببریم." این گذشت تا شبی که نوبت کربلا به اردوگاه رسید. در اردوگاه ۱۷ که دو قسمت داشت، قسمت A و قسمت B باهم حدود یک کیلومتر فاصله داشتیم که سعی کرده بودیم به بهانه‌های مختلف، از طریق مسابقه و از طریق ورزش و هر راهی که می‌شد باهم ارتباط داشته باشیم. خود من هم همین‌طور زیاد دعوت می‌شدم

که بروم آن قسمت اردوگاه. حاج منصور زرنقاش شیرازی بود و برادرمان "حاج موزه
"همشهری اش بود. در همان شبی که نوبت کربلا به اردوگاه ۱۷ رسید، حاج موزه
فرمودند:

"خواب دیدم در حرم آقا امام حسین (ع) مشرف شده ایم و همه شهدا هم جمعند. در
بین شهدا دیدم حاج منصور زرنقاش هم در حرم آقا مشرف هستند. خوشحال شدم.
صورتش را بوسیدم و گفتم: حاج آقا منصور اینجا چی کار می کنی؟ فرمود: از همان
شب اول بی بی فاطمه زهرا (س) مرا آوردند در حرم فرزندش آقا امام حسین (ع).
کتاب حماسه های ناگفته (به روایت علی اکبر ابوترابی)، عبدالمجید رحمانیان

هر جا درمونده شدی

قبل از انقلاب همسایه بودیم. خوب می شناختمش. عاشق حضرت زهرا بود، تو
جبهه هم، کنارش بودم، یه مدتی بود دلم شور می زد. نگران شده بودم. اومد
پیشم. دست انداخت گردنم و گفت: "تو دیگه چرا غصه می خوری؟ کسی که مادرش
حضرت زهرا (س) است که نباید دیگه غصه بخوره. هر جا احساس کردی درمونده
شدی بگو" یا فاطمه (س)."

برشی از زندگی شهید حجت الاسلام سید باقر علمی



شهید مصطفی
احمدی روشن

خوش به حال اون مادری که دغدغه اش اینه
بچه ای تربیت کنه که به درد امام زمان (عج) بخوره.
بعد از شهادت مصطفی ازش پرسیدن:
حالا که بچه ات شهید شده می خوای چیکار کنی؟
دست زد روی شونه ی نوه اش و گفت:
به مصطفی دیگه تربیت می کنم...

راحت به پروازتان ادامه دهید

در یکی از ماموریت های مهم از داخل خاک عراق برمی گشتم. یک باره جنگنده من مورد حمله قرار گرفت. بال هواپیما شدیدآسیب دید و کنترل هواپیما از دست من خارج شد! هیچ فرمانی اجرایی شد. لحظاتی تا سقوط فاصله داشتم.

نمی دانستم چه کنم. "در همان لحظه درآسمان ناخودآگاه به یاد حضرت زهرا(س) افتادم و متوسل شدم به بانوی دو عالم." مصطفی ادامه داد: یک باره احساس کردم شخصی جلوی چشمانم ظاهر شد و گفت شما می توانید راحت به پروازتان ادامه دهید!

به یک باره فرامین هواپیما را کنترل کردم. انگار نه انگار که دقایقی قبل هیچ کدام از این هابه فرمان من نبود! من تا لحظاتی قبل در حال سقوط بودم اما حالا ...

اوج گرفتم و به راحتی به پرواز ادامه دادم. در حالی که هواپیما به شدت آسیب دیده بود! وقتی هواپیما به مسیر خود ادامه داداشک توی چشمانم حلقه زد سرانجام این دلیر مرد قافله ی عشق و این بازمانده ی کاروان شهدا در بازگشت از ماموریت اصفهان در نیمه دی ماه سال ۱۳۷۳ در اثر سانحه هوایی به قافله شهدا پیوست
راوی خواهر شهید سرلشگر خلبان مصطفی اردستانی - کتاب: مهر مادر

یک خمپاره درست کنارمان خورد. پرت شدید روی زمین، موتور یک طرف افتاده بود و سید یک طرف! به سید که نگاه کردم صورتش رو به آسمون بود، چشم راستش بیرون آمده بود و خون تمام صورتش را پوشانده بود، دست چپش هم قطع شده بود و فقط با یک مقدار پوست به بدن متصل مانده بود. رفتم زیر بغلش رو گرفتم: سید جان چیزی نیست! می برمت عقب بهداری. خندید و با صدای آرام همیشگی جواب داد: "من رو به حالت سجده برگردون. طرف قبله، متمایل به راست! با چشم چپش دنبال کسی می گشت، یک دفعه به نقطه ای خیره شد و گفت: " سبحان الله، سبحان الله، الحمد لله رب العالمین ...

"دیدم خودش رو جمع کرد، بدن خونیش می لرزید و می گفت: " السلام علیک یاسیدی و مولای یاجدایا ابا عبد الله ..."

سه بار سلام داد و بعد خیلی آرام به سمت چپ افتاد.

منبع: کتاب شمع صراط

آسمان قسمت ما بود که بی بال شدیم ... دل به فریاد سپردیم ولی لال شدیم ...
ما به این حنجره گفتیم که لب وانکنند ... عاقبت پای سکوت دل مان چال شدیم ...

ذکر یاحسین (ع) آخرین کلام شهید

طالبان وارد خیابان کنسولگری شده بودند و هر موجودی را که می دیدند، به طرفش تیراندازی می کردند. دود ناشی از انفجارهای متعدد، از همه جای شهر سر به آسمان کشیده بود.

صدای تیراندازها هر لحظه به ما نزدیک تر می شد. درست در لحظه ای که او به سقف شلیک کرد و سراسلحه اش را آورد پایین، من توانستم خودم را پرت کنم روی زمین. در همین حین، شاید در کمتر از یک ثانیه، همه بچه ها گلوله خوردند. یک تیر هم که کمان کرده بود، خورده بود به پای من، که البته این را چند ساعت بعد فهمیدم؛ اولش فکر می کردم که من هم گلوله خورده ام. در آن لحظه نفسم را در سینه حبس کرده بودم. چند تا از همکاران در دم شهید شده بودند. از سه، چهار نفرشان صدای ناله به گوش می رسید. یکی از آن ها شهید ناصری بود که بدن مطهر و خونینش افتاده بود روی من. معلوم بود دارد آخرین نفس ها را می کشد. با همان آخرین رمقش، مشغول شد به گفتن: "ذکر مقدس حضرت سیدالشهدا (ع)". صدای (یا حسین، یا حسین) گفتنش، هنوز هم توی گوشم است. هر آن انتظار می کشیدم آن جوان طالب برای زدن تیر خلاص به مجروح ها بیاید. ولی در کمال تعجب، دیدم هیچ صدائی بلند نمی شود. شاید نیم ساعت به همان حال ماندم و جرات تکان خوردن پیدا

نکردم. کم کم فهمیدم که آن نیروی طالب، گورش را گم کرده است، در را هم باز گذاشته بود. انگار خاطرش جمع شده بود که مجروح‌ها، به تدریج، در اثر خون ریزی جان خواهند داد. لحظه ای که تصمیم گرفتم بلند شوم، شهیدناصری روحش پرواز کرده بود. روایت آقای شاهسون از آخرین لحظات دیپلمات‌های ایرانی در افغانستان.

منبع: فاتحان

نه ساخت کلاشنیکوف است و نه دکتریوف...

در لبنان و فلسطین، این تنها سلاحی است که در اختیار داریم که البته ساخت داخل هم هست و برگرفته از همین وطن، مردم، سرزمین و پیشینه و تاریخ است. بر روی این سلاح نه حک شده است Made in USA نه نوشته است ساخت روسیه و نه هیچ کشور دیگری. این سلاح نه ساخت کلاشنیکوف است نه دکتریوف. این سلاح ساخت فکر است. ساخت مدینه منوره است. این سلاح را محمد بن عبدالله عربی هاشمی قریشی صلی الله و علیه وآله و سلم ساخته است. پیامبری که رحمة للعالمین است؛ سلاحی که به ما می آموزد خون خود و فرزندان و عزیزان خود را فدای مقدرات امت اهل و مردم خود کنیم تا آنها با عزت و کرامت و شرافت زندگی کنند این سلاح سلاح عشق به شهادت است. سلاح فداکاری، سلاح آمادگی برای مرگ، هیچ کس نمیتواند آن را از ما جدا کند، میتوانند از راه دریایی و هوایی ما را

محاصره کنند و مانع شوند که تسلیحات به ما و فلسطینی ها برسد می توانند حکومتها و دولتها را تحت فشار قرار دهند میتوانند منابع مالی را بلوکه کنند میتوانند همه رسانه های گروهی سران دولتها و دستگاههای امنیتی شان را در اختیار خود بگیرند میتوانند هر چیزی را از ما بگیرند اما نمیتوانند ایمان و فرهنگی را از ما بگیرند که در اعماق جان هایمان رسوخ کرده است. فرهنگ شهادت طلبی نیرومندترین سلاح است. آنچه امروز یک فلسطینی در اختیار دارد این سلاح است که هیچ کس نمیتواند آن را از او بگیرد و یا بر آن چیره شود این سلاح وارداتی نیست و برای استفاده از آن نیازمند کارشناسان و مستشاران خارجی نیستیم ما خود کارشناسان و مستشاران و در واقع عارفان این سلاح هستیم. ما فرزندان این سلاح هستیم و آن را نسل به نسل به ارث برده ایم و در حقیقت راز قدرت ما همین جاست. (به نقل از کتاب زبور مقاومت دیدگاه های شهید سید حسن نصرالله ص ۱۴۰ و ۱۴۱)

به امید دیدار!؟

سید حسن نصرالله در آخرین بخش از سخنرانی خود در مراسم تشییع حاج فؤاد شکر از فرماندهان حزب الله لبنان بیان کرد: «به شهیدمان نمی‌گوییم خدا حافظ، بلکه می‌گوییم به امید دیدار، به امید دیدار با پیروزی خون بر شمشیر، به امید دیدار با شهادت، به امید دیدار در کنار محبوبان.»

و بالاخره این دیدار برای سید مقاومت که خود را فرزند و شاگرد امام موسی صدر می‌دانست با شهادت محقق شد. به امید پیروزی خون بر شمشیر در آینده‌ای نزدیک...

با شبه اجماع مثلا نود درصدی...

سید حسن نصرالله ادامه میدهد که نمی‌تواند پنهان کند که حزب الله از لحاظ ایدئولوژی و نظری آرزوی برپایی جمهوری اسلامی را در سر می‌پروراند زیرا حزب اللهی‌ها عقیده دارند فقط حکومت اسلامی است که میتواند مشکلات جامعه را حل کند؛ حتی اگر این، جامعه جامعه ای چند صدایی و دربردارنده اقلیت‌های گوناگون باشد؛ اما بی‌درنگ توضیح میدهد تحمیل جمهوری اسلامی با زور و اکراه در عقیده حزب الله جایی ندارد و این مردم هستند که باید حاکمیت را انتخاب کنند آن هم نه با اکثریت ۵۱ درصدی بلکه با شبه اجماع مثلا نود درصد آرا. بنابراین ایجاد جمهوری اسلامی در زمان کنونی اصلا مورد بحث نیست. (زبور مقاومت، دیدگاه‌های شهید حجت الاسلام سید حسن نصرالله، ص ۴۲)

شهید بهرام شهپریان

بعد از پیروزی انقلاب که اوضاع کشور ملتهب شد، خانواده بهرام او را برای تحصیل به ایتالیا فرستادند. تأکید هم کردند که به هیچ عنوان ایران برنگرد و همان جا بمان.

همسرم آنجا در انجمن اسلامی دانشگاه، دوستانی انقلابی پیدا می‌کند. کم‌کم با انقلاب و اندیشه‌های حضرت امام خمینی آشنا و متحول می‌شود. پس از این تحول روحی تصمیم می‌گیرد به ایران برگردد، اما پدرش تهدید می‌کند که اگر برگردی، از ارث محروم می‌کنم. بهرام قاطعانه پای اعتقاداتش می‌ایستد و به ایران برمی‌گردد. اول عضو کمیته می‌شود و در غائله گنبد هم حضور پیدا می‌کند. سال ۵۹ هم که وارد سپاه می‌شود. از آن طرف پدرش تهدیدش را عملی و بهرام را از خانه و خانواده طرد می‌کند. بهرام مدتی به منزل دایی‌اش می‌رود و بعد هم که زندگی مستقلی را شروع می‌کند. وقتی به خواستگاری‌ها هم رفت، خانواده‌اش حاضر نشدند او را همراهی کنند و دفعات اول به تنهایی برای خواستگاری میرفت. بهرام شهپریان فرزند و عزیز دردانه خانواده‌ای مرفه و متمول بود. در فامیل او را «شاه‌نوه» لقب داده بودند. شهپریان‌ها که پیشتر به صراف‌نژاد شهرت داشتند، اغلب آدم‌های متمولی بودند و غیر از پدر بهرام که با درجه سرهنگی ریاست حوزه نظام و وظیفه اسبق را برعهده داشت...

عموهایش هم همگی از افسران ارشد و صاحب منصبان نظامی بودند. در چنین خانواده‌ای که شاه‌دوستی موروثی بود، بهرام عاشق امام شد و همه زندگی‌اش را وقف انقلاب کرد. به خاطر حضور در کمیته و سپس سپاه از ارث محروم شد، اما

خودش را از هدفی که در آن گام نهاده بود محروم نکرد. شهید بهرام شهپریان دانش‌آموخته رشته مهندسی برق در یکی از دانشگاه‌های ایتالیا که بعدها بنیانگذار دوره‌های چتربازی و اسکی رزمی در سپاه شد، ۱۵ اردیبهشت سال ۱۳۶۵ در حادثه سقوط بالگرد حاملش به شهادت رسید... بهرام عاشق اهل بیت (ع) بود و پس از شهادت بهرام، ارامنه در محل مان خیلی بودند، نمی‌دانید چقدر قشنگ برای بهرام گریه می‌کردند و عزاداری می‌کردند. من طبق وصیت خودش هیچ وقت نه در خفا و نه در جلوی کسی گریه نکردم اما کارم به بیمارستان کشید. با سکوت آرام می‌شوم. فقط بعد از این بیست و چند سال یک بار گریه کردم آن هم سر عقد پسر بود...
برشی از ندگی شهید بهرام شهپریان - راوی: همسر شهید

شاهرخ با گنده لات آبادان، چه کرد!؟

سید مجتبی هاشمی، فرمانده شجاع و دلور فدائیان اسلام همه فرماندهان گروه های زیر مجموعه فدائیان اسلام را جمع کرد و گفت:

برای گروههای خودتان، اسم انتخاب کنید و به نیروهایتان کارت شناسائی بدهید. شیران درنده، عقابان آتشین، اینها نام گروه های چریکی بود. شاهرخ ضرغام هم نام گروهش را گذاشت: آدمخوارها!! سید پرسید: این چه اسمیه؟! شاهرخ هم ماجرای کله پاچه واسیر عراقی را با خنده برای بچه ها تعریف کرد.

سید مجتبی هاشمی فرماندهی بسیار خوش برخورد بود. بسیاری از کسانی که از مراکز دیگر رانده شده بودند، جذب سید می شدند. سید هم از میان آنها رزمندگانی شجاع تربیت می کرد. سید با شناختی که از شاهرخ داشت. بیشتر این افراد را به گروه او یعنی "آدم خوارها" می فرستاد و از هر کس به میزان توانائیش استفاده می کرد. در آبادان شخصی بود که به مجید گاوی مشهور بود. می گفتند گنده لات اینجا بوده. تمام بدنش جای چاقو و شکستگی بود. هر جا می رفت، یک کیف سامسونت پر از انواع کارت و چاقو همراهش بود. می خواست با عراقی ها بجنگد اما هیچکدام از واحدهای نظامی او را نپذیرفتند تا اینکه سید او را تحویل شاهرخ داد. شاهرخ هم در مقابل این افراد مثل خودشان رفتار می کرد. کمی به چهره مجید نگاه کرد. با همان زبان عامیانه گفت: بینم، می گن یه روزی گنده لات آبادان بودی. می گن خیلی هم جیگر داری، درسته؟! بعد مکثی کرد و گفت: اما امشب معلوم می شه، با هم می ریم جلو بینم چیکاره ای!

شب از مواضع نیروهای خودی عبور کردیم. به سنگرهای عراقی ها نزدیک شدیم. شاهرخ مجید را صدا کرد و گفت: میری تو سنگراشون، یه افسر عراقی رو می کشی و اسلحه اش رو می یاری. اگه دیدم دل و جرات داری می یارم تو گروه خودم. مجید یه چاقو از تو کیفش برداشت و حرکت کرد. به شاهرخ گفتم: دفعه اولش بود. نباید

می فرستادیش جلو، هنوز حرفم تمام نشده بود که در تاریکی شب احساس کردم کسی به سمت ما می آید. اسلحه ام را برداشتم. یکدفعه مجید داد زد: نزن منم مجید! پرید داخل سنگر و گفت: بفرمائید این هم اسلحه، شاهرخ بهش نگاه کرد و با حالت تمسخر گفت: بچه، اینو از کجا دزدیدی؟! سر بریده یک عراقی در دستان مجید بود. شاهرخ که خیلی عادی به مجید نگاه می کرد گفت: سر کدوم سرباز بدبخت رو بریدی؟ مجید که عصبانی شده بود گفت: به خدا سرباز نبود، بیا این هم درجه هاش... از رو دوشش گندم. بعد هم تکه پارچه ای که نشانه درجه بود را به ما داد. شاهرخ سری به علامت تأیید تکان داد و گفت: حالا شد، تو دیگه نیروی ما هستی. مجید فردا به آبادان رفت و چند نفر دیگر از رفقاییش را آورد. مصطفی ریش، حسین کره ای، علی تریاکی و... هر کدامشان ماجراهائی داشتند، اما جالب بود که همه این نیروها مدیریت شاهرخ را قبول کرده بودند و روی حرف او حرفی نمی زدند. مثلاً علی تریاکی اصالتاً همدانی بود. قبل از انقلاب هم دانشجوی بود و به زبان انگلیسی مسلط بود. با توافق سید یکی از اتاقهای هتل را داروخانه کردیم و علی مسئول آنجا شد. شاهرخ هم اسمش را گذاشت؛ علی دکتر!! علی بعدها مواد را ترک کرد و به یکی از رزمندگان خوب و شجاع تبدیل شد. علی در عملیات کربلای پنجم به شهادت رسید. شخص دیگری بود که برای دزدی از خانه های مردم راهی خرمشهر

شده بود. او بعد از مدتی با سید آشنا می شود و چون مکانی برای تامین غذا نداشت به سراغ سید می آید. رفاقت او با سید به جایی رسید که همه کارهای گذشته را کنار گذاشت. او به یکی از رزمندگان های خوب گروه شاهرخ تبدیل شد. در گروه پنجاه نفره فدائیان اسلام، همه تیپ آدمی حضور داشتند، از بچه های لات تهران و آبادان و... تا افراد تحصیل کرد های مثل اصغر شعل هور که فارغ التحصیل از آمریکا بود. از افراد بی نمازی که در همان گروه نمازخوان شدند تا افراد نماز شب خوان. اکثر نیروهائی هم که جذب گروه فدائیان اسلام می شدند علاقمند پیوستن به گروه شاهرخ بودند. وقتی شاهرخ در مقر بود و برای نماز جماعت می رفت همه بچه ها به دنبالش بودند. آن ایام سید مجتبی امام جماعت ما بود. دعای توسل و دعای کمیل را از حفظ برای ما می خواند و حال معنوی خوبی داشت. در شرایطی که کسی به معنویت نیروها اهمیت نمی داد، سید به دنبال این فعالیتها بود و خوب نتیجه می گرفت... منبع: تسنیم

خانواده عاشق

شهیده خانزاده احمدی مادری که ثمره های زندگی دشوارش را به همراه جاننش در راه اعتلای کلمه ی توحید قربانی کرد. اودخترانش را تقدیم بانوی اسلام نمود. دخترانی به نام های مهری پانزده ساله، معصومه هفده ساله، طیبه بیست و یک

ساله و طاهره بیست و هفت ساله به همراه دو طفل عاشق که فرزندان طاهره بودند به نام های سارا هجده ماهه و علی چهار ساله و در آخر جوانی بیست و یک ساله به نام مصطفی که تازه خدمت سربازی اش در جبهه های نبرد حق علیه باطل به پایان رسیده و به خانه بازگشته بود. در ساعت ۱۲ ظهر روز ۲۳/۴/۱۳۶۱ در ایام ماه مبارک رمضان و بادهان روزه با خون شان خاک وطن را گلگون نموده و به دیدار حق تعالی شتافتند.

حاج عباس پدر خانواده که بادیدن پسرش و بازگشت او شوقی بی نظیر داشت و اشک از دیدگانش می چکید به شکرانه بازگشت پسر قرآنش را در آغوش گرفته به مسجد رفت و مصطفی را در میان گریه شوق مادر و خواهران وا گذاشت. ناگهان زنگ خانه به صدا درآمد و طاهره با دو فرزند خردسالش سارا و علی وارد شد و از شوق برادر را در آغوش کشید. طاهره زنی بود که تلاش های او در دوران پرتالهاب قبل از انقلاب بی نظیر بود. وقتی فقط ده روز از ولادت فرزند اولش می گذشت بابدنی نحیف فرزندش را در آغوش گرفته و در مبارزه و راهپیمایی بر ضد رژیم ستم شاهی حاضری شد. ایمان خواهرانش مهری و معصومه نیز مثال زدنی است. آن ها در روزهای پرحادثه انقلاب جوانان زخمی را به خانه راهنمایی کرده و برای اینکه دست دژخیمان به آنان نرسد مداوایشان می کردند. طیبه نیز که خواهر دوقلوی مصطفی

بود زندگی اش را وقف توحید کرده بود و به عنوان زنی متعهد چه در قبل و چه بعد از انقلاب فعالیت می نمود. غرش هواپیماهای بعثی فضای جمع عرفانی خانواده راکه با برگشتن مصطفی گرم شده و هنوز ساعتی از ورودش نگذشته بود را درهم شکست. و لحظه ای بعد هشت انسان مظلوم هشت کبوتر بهشتی به سوی پروردگار پرواز کردند. منبع: کتاب ایثارگری های شهدا

اگر بهشت نصیبم شد منتظرت می مانم

وقتی ما را به قم برد، خیلی تنها شدم. کیسول گاز گرفتن مصیبتی بود. از اسماعیل قول گرفتم، گاز خریدن با او باشد. هنوز چند روز نگذشته بود که قولش یادش رفت. گذاشت و رفت. گفت: من تا این کیسول گاز تمام نشده برمی گردم. دو کیسول دیگر هم تمام شد او نیامد. یک بار گفتم اسماعیل بچه شیر ندارد بخورد برو بگیر و زود بیا. رفت و ۴ روز بعد برگشت و با خنده گفت: اصلاً شما را یادم رفت. یکباره یادم افتاد که من زن و بچه را گذاشته ام این جا. وقتی برای اولین بار به مشهد رفتم از امام خواستم یک کم این پدر و پسر آرام تر شوند. ابراهیم کم تر گریه کند و اسماعیل در خانه بند شود. خبر شهادتش صبح زود رسید. فقط سکوت کردم. نه اشکی نه سر و صدایی مثل آدمی که مدت ها منتظر خبری بود، وقتی خبر بد را بگویند دیگر حرفی برای گفتن نمی ماند. یک ساعتی مات و مبهوت آن جا نشستم.

زبانم که باز شد پرسیدم اول به من بگوئید جسدش هست یا نه؟ در وصیت نامه برایم نوشته بود اگر بهشت نصیبم شد منتظرت می‌مانم. حالا من منتظر نوبتم نشسته‌ام تا این قدر پشت درهای باز بهشت انتظارم را نکشد. البته بد هم نیست بگذار یک بار هم او مزه‌ی انتظار را بچشد. همان طور که من همه‌ی آن سال‌ها عادت کردم طعم تلخش را مزه مزه کنم. (۵۳)

حالا فهمیدم که تو از من علی اصغر خواسته‌ای

شهرهای پلدختر، الیگودرز، خرم آباد، بروجرد و کوه‌دشت در چندین مرحله تحت شدیدترین حملات موشکی و هوایی قرار گرفتند و در این میان بیش از ۸۰ نفر زن، مرد و کودک مظلومانه شربت شهادت نوشیدند. خون و حماسه همچون تندبادی خشن گلریزانی را آغاز کرده بود. بازهم برای چندمین بار نعره جت‌ها تداومی شد؛ در آن روز جنازه سردار رشیدی از سپاه همیشه پیروز لشکر حضرت ابوالفضل به شهر آمد، اما افسوس که غوغای همیشگی شهر را ترک گفته بود و سردار در تابوت خود آرام خوابیده بود و بر دستان انبوه مردم تشییع می‌شد. از میان گرد و غبار ناشی از سوختن منازل محل انفجار مادری نمایان بود که کودک خردسالش را روی دست گرفته بود و به تندی گام برمی‌داشت، از بدن کودک خون می‌ریخت اما توان گریه و زاری نداشت و آرام روی دستان مادرش به خواب رفته بود.

۱۶ آذر (۱۳۵۹ ش)

شهادت شهید شاهرخ ضرغام، حرّ انقلاب اسلامی



اثری از پیکر شاهرخ نیافتیم. او شهید شده بود؛ شهید گمنام.

از خدا خواسته بود همه را پاک کند، همه گذشته‌اش را. می‌خواست

چیزی از او نماند، نه اسم، نه شهرت، نه قبر و مزار و نه هیچ چیز

دیگر. داستان زندگی او، ماجرای حُر در کربلا را تداعی می‌کند.

فرماندهان بزرگی در گروه کوچک شاهرخ تربیت شدند.

کتاب کَشکول خاطرات، ناصر کاوه

حالا فهمیدم که تو از من علی اصغر خواسته ای!؟

مادر امید داشت که کودکش دلبنده زنده بماند و عجلانه سراغ آمبولانس را می گرفت، یکی از آشنایان کودک را از دست او گرفت و به سرعت دور شد، مادر روی پاهایش ایستاد و دستان خونینش را بالا برد و نگاهی به آنها انداخت، بعد خندید و رو به آسمان کرد و با صدای رسایی گفت: خدایا آرزو داشتم بزرگ شود تا او را روانه جبهه کنم و فردا بگویم حسین جان من علی اکبر داده ام اما حالا فهمیدم که تو از من علی اصغر خواسته ای.

منبع: کتاب خاطرات دردناک

این مادر شهید آرزو دارد به کربلا برود

حسینیه احتشام، مادر شهیدان امیر، مجید و حبیب آقاجانلو شیرزنی از تبار خمینی (ره) است. او می گوید برای هیچ یک از پسرها گریه نکردم. حتی در تشییع یکی از شهیدان، فریاد نزدم، صدام خیال خام دارد، خدا به من ۶ پسر داده، همه آنها را فدا می کنم. این مادر شهید آرزو دارد به کربلا برود و عکس فرزندان شهیدش را به امام حسین (ع) نشان دهد.

منبع: کتاب به رنگ عشق

مرتضی هنوز هست!

به من گفتند «مرتضی زخمی شده است.» بچه ها را با آرامش بیدار کردم و به مدرسه فرستادم. فکر کردم: خب پایش قطع شده اما هنوز که می تواند فکر کند و بنویسد و حرف بزند. بچه ها که رفتند پدر و مادرم آرام سر حرف را باز کردند، و من فهمیدم که دیگر مرتضی را ندارم. یاد حرف مرتضی افتادم که می گفت: «شهدا از دست نمی روند، بلکه به دست می آیند.» آن موقع حس کردم که من بار دیگر مرتضی را به دست آورده ام. بچه ها که برگشتند به آنها گفتم، بچه ها، بابا هست ولی ما او را نمی بینیم... منبع: کتاب به رنگ عشق

میان غربتی که مثل غربت تو نیست

نشسته ایم و صحبت از شهادت تو نیست

کبوتران عاشقت کجاست؟ آسمان

چرا؟ چرا پرنده در بضاعت تو نیست؟

گران‌ترین هدیه

«مادر شهیدان داود، فرخ و مجتبی باقري» می گفت، بهترین و گران‌ترین هدیه‌ای که فرزندانم به من دادند، شهادت شان در راه خدا و دین اسلام بود که موجب فخر من در دنیا و آخرت شد. کتاب به رنگ عشق

خواهر شهید

در یکی از روزها خواهری در قاب بالای سر مزار شهید پلارک عکس برادر خود را کنار شهید پلارک می بیند که بالای سرش علامت ضربدری وجود دارد. پس از بررسی از خانواده شهید خانواده ایشان می فرمایند که شهید پلارک هر کدام از دوستان شان که به فیض شهادت نائل می شدند بالای سرشان یک ضربدر می زد و معلوم گردید که شهید ملاحسنی از دوستان و هم‌زمان شهید پلارک بوده. خواهر شهید ملاحسنی، شهید پلارک را به حضرت فاطمه زهرا (س) قسم می دهند که به برادرم بگو یه نشانه ای چیزی از خودش به ما بدهد. خواهر شهید دل شکسته و چشم انتظار برادر شهید مفقودالاثر خود را در خواب می بیند و او به خواهر می گوید نمی خواهی مرا ببینی، من که برای دیدار شما آمده ام.

خواهر می گوید کی، شهید به او میگوید در پارک نهج البلاغه سه شهید دفن کرده اند. قبر وسطی مربوط به من است. خواهر از خواب بلند می شود و تعجب می کند

که این چه خوابی است که بعد از ۲۷ سال برادر شهیدش به خواب او می آید. در شب بعد مجدداً شهید به خواب خواهرگرامیش می آید و می گوید نمی خواهی مرا ببینی من منتظرت هستم. و مشخصات جنازه بی سر قبر وسط را به او میدهد. خواهر صبح اقدام به پرس و جو می کند و مطلب را با سپاه و تعاون در میان می گذارد و پس از بررسی و یافتن هم‌زمان شهید و جویای نحوه شهادت او، قبر شهید مورد تأیید واقع می شود....

منبع : کتاب شهدا و اهل بیت

بچه‌هایم را پای روضه امام حسین(ع) بزرگ کردم

۳ پسر به نام‌های حسین، حسن و عباس داشتم که همه پسرانم به شهادت رسیدند؛ حسین آقا شب اربعین سال ۱۳۴۱ به دنیا آمد و شب هفتم شهادتش در سال ۱۳۷۶ مصادف با شب اربعین بود. حسن آقا متولد ۱۳۴۹ بود که در عملیات «بیت المقدس ۲» به شهادت رسید. عباس آقا شب میلاد حضرت علی اکبر(ع) در سال ۱۳۵۱ به دنیا آمد و پیکرش در روز عاشوای ۱۳۷۵ تشییع و به خاک سپرده شد. پسرانم همدیگر را خیلی دوست داشتند، ندیدم برادرهایی این طور بوده باشند؛ عباس آقا و حسین آقا بعد از شهادت حسن آقا و حتی قبل از آن عشق و علاقه‌ای به این دنیا نداشتند تا بالاخره دعوت حق را لبیک گفتند. مسجد نزدیک خانه‌مان بود و

بچه‌هایم را از کودکی به مسجد می‌بردم؛ وقتی که به ماه محرم نزدیک می‌شدیم، برای بچه‌ها لباس مشکی می‌گرفتم و پای روضه‌های امام حسین (ع) می‌نشستیم؛ آنها هم خیلی ایام عزاداری اباعبدالله (ع) را دوست داشتند. کتاب به رنگ عشق

ننه علی

ننه علی لقب معروف و مشهور مادر شهیدی است که مدت ۲۰ سال به صورت شبانه روز در کنار مزار فرزند شهیدش زندگی کرد. او که فرزندش به دست نوکران حلقه بگوش پهلوی (ساواک) به شهادت رسیده است، بعد از اینکه با خبر می‌شود فرزندش به شهادت رسیده و در شهر اهواز دفن گردیده است. راهی شهر اهواز می‌شود و در کنار مزار فرزندش بیتوته می‌کند. بعد از پیروزی انقلاب به حضرت امام اطلاع می‌دهند که مادری از تهران به اهواز آمده و در کنار مزار فرزند شهیدش زندگی می‌کرده و البته بدون هیچ سرپناهی که او را در مقابل گرمای طاقت فرسای جنوب محافظت نماید. به دستور امام (ره) پیکر این شهید از اهواز به بهشت زهرا (س) تهران منتقل می‌شود. از سال ۱۳۵۸ تا ۱۳۷۸ ننه علی تک و تنها در این اتاقک فلزی زندگی کرد، به گفته دوستان خانه شهید بهشت زهرا (س) تا مدت‌ها این اتاقک، برق نداشت و وسیله گرمایشی و سرمایشی نداشت.

بعد از سال ۷۸ به دلیل کهولت سن و بیماری جسمی ، تنها دخترش او را به خانه خود می برد و از آن به بعد هرچند ماه یک بار به زیارت مزار فرزندش می آید. و سرانجام ننه علی هم به پسر شهیدش می پیوند. کتاب مرواریدهای بی نشان

اسیران عراقی

چهار شیرزن را می شناسم که هشت سرباز عراقی را به اسارت گرفته بودند برادر یکی از این زنان شجاع به شهادت رسیده بود. خواهر برای انتقام نقشه ای به این صورت طرح می کند، سه خواهر با سلاح پشت بوته ای پنهان می شوند و خود با اسلحه ای در زیر لباس به سمت سنگرهای سربازان عراقی می رود. سربازان که هشت نفر بودند او را می بینند و با سلاح های آماده آتش به سویش می گشایند،

این خواهر، تظاهر به ترس می کند. سربازان سلاح ها را غلاف کرده و به قصد تفریح به سمت او می روند در همین لحظه او اسلحه اش را بیرون آورده سربازان را خلع سلاح می کند و سه خواهر دیگر نیز آن ها را محاصره کرده و آن ها را به شهر می آورند. هیچ کس باورش نمی شد که این خواهران با این همه جسارت زیر باران گلوله بروند و اسیر بگیرند.

منبع: کتاب شجاعت امام و شهدا

کفشهایم را جفت می کرد

همسر سردار شهید ولی الله چراغچی می گوید خجالت می کشیدم که موقع راه رفتن پشت سرم بیاید تا کفش هایم را جفت کند. طعنه های دیگران را شنیده بودم که می گفتند آقا ولی الله کفشای این جوجه رو براش جفت می کنه. آخر، ظاهرش خیلی خشن به نظر می آمد. باورشان نمی شد. باور نمی کردند که چقدر اصرار داره به من کمک کنه...

منبع: کتاب به رنگ عشق

پسرم وقتی مرا دید، عمو صدایم زد!

من از سال ۵۸ یعنی نزدیک هجده سالگی وارد جبهه ها شدم و این در حالی بود که در سن هفده سالگی ازدواج کرده بودم و فرزند بزرگترم ((وحید)) را در قنداقه دیدم و به جبهه رفتم و تا دو سال او را ندیدم.

وقتی پس از دو سال به نزد خانواده ام برگشتم، او راه می رفت و وقتی مرا دید گفت: ((سلام عمو!)) هرچه مادرش به او می گفت: این پدرتوست، باور نمی کرد و مرا ((عمو)) صدا می زد!

منبع: کتاب ایثارگری های شهدا

سربازی این چنین ، سربازی آن چنان

من در اولین روزهای جنگ ، که خرمشهر را به تصرف آوردیم ، در آن شهر بودم یک روز ، دو سرباز تیپ گارد ریاست جمهوری وارد خانه کوچکی می شوند. در آن خانه ، یک پیرزن و دختری جوان را می بینند . یکی از آنها به قصد دخترک ، به طرفش قدم برمی دارد و دیگری مانعش می شود .

در حال جروبخت ، سربازی که هوس شیطانی در سر داشته ، چشمش به طفلی می افتد . او آن طفل را که به شدت در حال گریه بوده از روی زمین برداشته و چون مطمئن می شود که این طفل ، بچه همان دختر جوان است ، او را تهدید می کند که اگر به وی کام ندهد ، بچه اش را خواهد کشت . آن دختر جوان خواسته سرباز هوس باز را رد می کند و شرافت و کرامتش را بر بچه اش ترجیح می دهد . سرباز که خود را شکست خورده می بیند ، طفلک شیر خوار را با قدرت به دیوار می زند و طفل مظلوم درجا می میرد . سرباز دوم که این صحنه را می بیند سر دوستش داد می زند و با شلیک چند تیر او را می کشد بعد به طرف پیرزن و دخترک می رود و به آن ها می گوید که چه خدمتی می تواند برایشان انجام دهد . پیرزن از آن سرباز تشکر می کند و از او می خواهد که دختر را به خانواده اش برساند . آن سرباز لباس سرباز کشته شده را از تنش بیرون می آورد و به آن دختر مصیبت دیده می گوید که لباس ها را بپوشد تا

سربازان عراقی به آن‌ها مشکوک نشوند. پس از آنکه به خانه دخترک می‌رسند، دختر تمام جریان را به خانواده اش می‌گوید. خانواده دختر به آن سرباز پیشنهاد می‌کنند که ارتش (عراق) را رها و با آن‌ها زندگی کند. سرباز این پیشنهاد را رد می‌کند و می‌گوید حاضر نیست به خاطر او کسی اذیت شود. او می‌گوید می‌خواهد پیش خانواده اش برگردد و در یک فرصت، خود و خانواده اش را از دست رژیم صدام نجات دهد تا در پناه اسلام زندگی کنند. منبع: کتاب خاطرات اسرای عراقی

سلام من رو به حضرت زهرا برسون

... در این اضطراب بودم که چگونه با همسرم خداحافظی کنم و او را تنها بگذارم و بروم. می‌دانستم شاید برگشتی در کار نباشد و این، اولین و آخرین خداحافظی با او باشد. به او نگاه کردم که سینی آب و قرآن در دست داشت و به تماشای او ایستاده بودم. سعی کردم آخرین جمله‌های همسرم را حدس بزنم. مواظب خودت باش، انشاء... جنگ زود تموم شه برگردی خونه، زود به زود زنگ بزن، هر وقت شد مرخصی بگیریه چند روزی بیا اینجا، من و با این بچه‌ها به کی می‌سپاری، بچه‌ها را تکی چگونه بزرگ کنم، اگر برنگشتی من چکار کنم از زیر قرآن که رد شدم، برگشتم سمت همسرم و با لبخندی زیبا خداحافظی کردم. همسرم گفت: خداحافظ. سلام من رو به حضرت زهرا(س) برسون! کتاب عنایت حضرت زهرا به شهدا و رزمندگان

لبخند رضایت

تو کوچه باریک پایین شهریه پیرزن با یه کیسه مچاله برام دست تکون داد ، صدای
ضبط را کم کردم و سوارش کردم.پیش دستی کرد و سلام کرد. نگاهش نافذ ،
صداش خسته ، دستاش لروزن، بهم گفت خدا خیرت بده جوون.راه افتادم گفتم
کجا میری مادر جان ، گفت میرم دیدن پسر ام ،

گفتم خدا حفظشون کنه ، گفت ممنونم.گفتم کجا پیادت کنم راحتی؟

گفت هر جا که راحتی؟

گفتم هر جا شما امر کنید.

گفت اگه به امر منه پس برو بهت میگم.

گفت سه تا پسر دارم

محمد، حسن، حسین

گفتم خدا برات نگهشون داره

گفت زنده باشی جوون

گفت ۲۷ سال پیش ، شب عاشورا

محمد می خوند، حسن گریه می کرد، حسین سینه میزد

بعد عاشورا

محمد شیمیایی شد دیگه نخوند

حسن مفقود شد غریب موند

حسین شهید شد بی سر بود

عرق سرد به تنم نشست. نگاش کردم لبخند رضایت داشت گفتم مادر شرمنده ام
گفت: دشمنت، اشکام مثل روزای خوش هیئت سرازیر شد آخه خیلی وقت بود اشک
باهام قهر کرده بود.

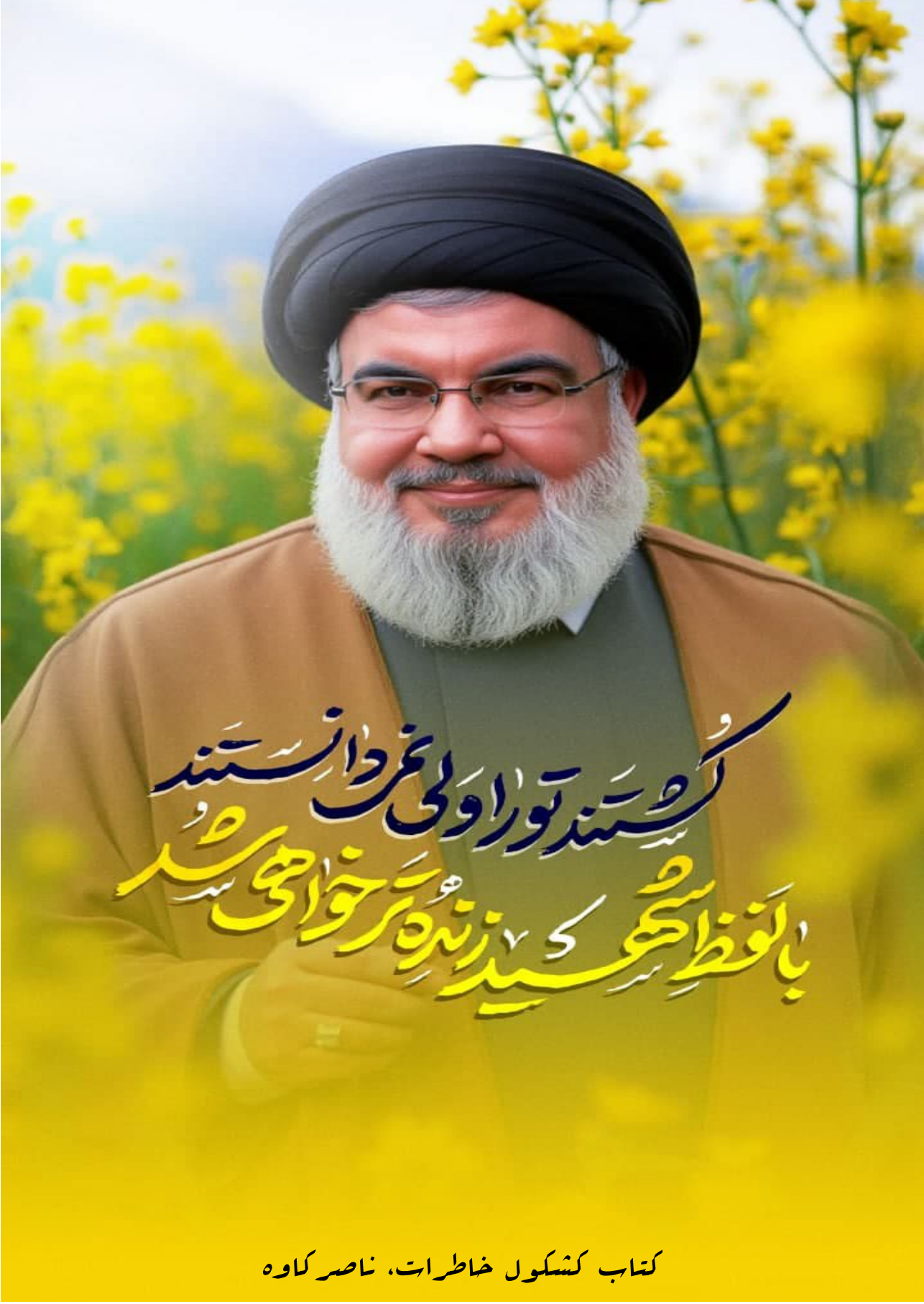
زدم کنار دست گذاشت رو شونم گفت رسیدیم من پیاده می شم گفتم کجا؟

گفت آسایشگاه جانبازای شیمیایی میرم پیکر محمد مو تحویل بگیرم

وای خدا من ، دنیای ساختگیم تو یه خیابون باریک ویراونه شد.

سرمو بالا کردم و مادر تو دود اسپند محو شد.

منبع: کتاب خاطرات دردناک



کتابکے سنہ توراوی عمر دانستند
بالتوفیق کسید زندہ کر خواہی شد

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوہ

برادران شهید مظفر

برادران شهید «حسن، علی و رضا» مظفر هر سه در یک روز و در عملیات مرصاد به شهادت رسیده‌اند؛ پیکر این شهدای سرافراز را یکباره تقدیم به پدر و مادر کردند و مادر این سه شهید که خود نیز در دوران دفاع مقدس در جبهه حضور داشته با دست خود سه فرزندش را به خاک می‌سپارد. کتاب به رنگ عشق

آرزوی دیدار با رهبر

در سال ۱۳۷۸ در مراسم ختم یکی از مدیران بنیاد شهید که متأسفانه بر اثر تصادف فوت کرده بود در مسجد ساری، شخص ناشناسی آمد و یک کاغذ کوچک به دست من داد و رفت. کاغذ را باز کردم دیدم نوشته است که همسر شهید کریمی در فلان روستای شهرستان نکا، دو فرزند داشته است (یک پسر و یک دختر). پسر سرطان گرفته و از وقتی که سرطان او آشکار شده، بیشتر از چهار ماه طول نکشیده و فوت کرده است (یک پسر ۱۹ ساله بسیار نورانی و خوش چهره). تقریباً همزمان یعنی دو ماه بعد از شروع سرطان پسر، متوجه شده‌اند دختر هم که ۱۸ ساله بود، سرطان حنجره گرفته است و نوشته بود که مادر در وضعیت بدی است و دختر هم در حالت احتضار است. با اینکه می‌خواستیم شب به تهران برگردیم، منصرف شدیم و با چند تن از مسئولان استان به منزل آنها در یکی از روستاهای شهرستان نکا رفتیم.

شوهر این زن حدود ۱۸ سال پیش شهید شده بود. در آن زمان دخترش نوزاد و پسر یک ساله بوده است. این زن بچه ها را مثل دسته گل بزرگ کرده بود. پسر آنچنان که توصیف می کردند و عکسش هم آنجا بود، مثل یک قطعه نور بود. مادر دست تنها، هم نقش مادر را برای فرزندان ایفا کرده بود و هم نقش پدر را. پسر ۱۹ ساله که تازه دیپلم گرفته بود بعد از ۴ ماه سرطان تازه ده روز پیش فوت کرده بود و دختر هم در گوشه اتاق رنگ پریده و با وضعیت بسیار نحیف در کنار مادری که بعد از ۱۸ سال فقدان شوهر و سرپرست زندگی خود و غم از دست دادن جوان رعنا و دلبندهش در طی چند روز گذشته، حالا شاهد و ناظر از دست رفتن دختر ۱۸ ساله اش در بستر بیماری بود.

صحنه ای غیر قابل تصور و واقعاً فضای غم آلود و بسیار متأثر کننده ای بود. من یک ساعت صحبت کردم که شاید دختر و مادر یک کلمه حرف بزنند یا کمی چهره آنها باز شود، ولی اصلاً تأثیری نداشت. گفتم، «اگر الان مایل باشید همین فردا شما را با هزینه خودمان به کربلا بفرستیم.» ماه شوال بود. گفتم، «حج نزدیک است. اگر اجازه بدهید برای حج امسال هر دو نفرتان را به مکه بفرستیم.» هیچ واکنشی نشان ندادند. وقتی مکه و کربلا را جواب ندادند، مشهد را گفتیم که باز هم جوابی نشنیدیم. بعد گفتیم: هر کاری داشته باشید ما در خدمت شما هستیم، انشاءالله

که مشکلی نیست، مسأله مهمی نیست. انشاءالله خوب می شوید. ولی اگر لازم باشد یا پزشک ها تشخیص بدهند به هر جای دنیا که باشد شما را اعزام و هزینه اش را هم پرداخت می کنیم. هرچه گفتیم، نه دختر و نه مادر یک کلمه حرف نزدند. ساعت ۱۲ شب شده بود. باید بلند می شدیم و رفع زحمت می کردیم. جمع زیادی همراه ما بودند. گفتیم: «بالاخره باید مرخص شویم. یک چیزی بگوئید تا ما برویم. بعد از التماس کردن ما، احساس کردیم دختر می خواهد سخنی بگوید. تمام حاضران سراپا گوش شدند تا بشنوند که او در این حالت چه می گوید و چه می خواهد. جمله کوتاه، اما عجیب او بعد از یک ساعت صحبت کردن دیگران و پیشنهاد حج و زیارت عتبات عالیات و اعزام به خارج برای درمان، فضای مکدر و تاریک غم های سنگین را شکافت و دل ها را لرزاند و به چشم هایی که تا آن لحظه به خاطر رعایت حال خانواده از باریدن اشک امساک کرده بودند رخصت داد تا در شگفتی جلوه حق و بهار عشق به ولایت با گریه شوق، دل های غمزده را سبک بال و سبک بار کنند. دختر با صدای نحیفی گفت:

«من فقط یک آرزو دارم، آرزویم این است که قبل از مردن، قبل از اینکه از دنیا بروم، چشمم به جمال آقا، رهبرم و نایب امام زمانم روشن شود!»

کتاب استقامت و صبر شهدا

"عبدالرحمان دزفولی" از بچه های با صفای سپاه اندیمشک ، خاطره ای بسیار زیبا و جالب از اعزام نیرو از شهر اندیمشک در حالی که با وجود بمباران هوایی و موشک های مرگ بار بعث عراق، چیزی کم تر از خطوط مقدم جنگ نداشت، ولی با همان حال نیروهای جوان خود را داوطلبانه و عاشقانه به جبهه های نبرد علیه متجاوزین می فرستاد. برایم تعریف کرد: اتوبوس ها و مینی بوس ها پشت همدیگر صف بسته و آماده ی حرکت بودند. خانواده ها که اکثرا از روستاهای اطراف بودند ، آمده بودند تا فرزندان شان را بدرقه کنند و به جبهه بفرستند.

در آن میان، متوجه شدم اکثر مردم دور مینی بوسی جمع شده اند. رفتم جلو تا ببینم چه خبر است. نزدیک که شدم ، دیدم نوجوانی حدود ۱۷ ساله که لباس بسیجی بر تن داشت و جزو نیروهای اعزامی بود، داخل مینی بوس نشسته و پدرش با همان لباس محلی روستایی، پایین ایستاده بود و به او التماس می کرد تا به جبهه نرود. التماس پدر و ناز کردن های پسر، خیلی قشنگ بود. من هم ایستادم به تماشا تا ببینم بین آن دو چه می گذرد.

پدر با زبان محلی به پسرش التماس می کرد و پسر هم از همان پنجره ی مینی بوس جوابش را می داد: ببین پسر جون، تو نرو جبهه، من صد تومنتم می دم.

- نمی خوام.

- می گم ... تو نرو، من دویست تومن می دم.

- پونصد تومنم بدی، نمی خوام.

- خب باشه. به درک . هزار تومن می دم.

- دو هزار تومنم که بدی، نمی خوام.

- دیوونه، تو نرو جبهه، من واست یه دوچرخه ی قشنگ می خرم.

- من دیگه بزرگ شدم، دوچرخه نمی خوام.

- خب باشه. هر چی تو بگی. تو فقط نرو جنگ، من یه دونه از این موتورگازیا برات می خرم.

- دنده ای هم بخری، من نمی خوام.

- خره ... تو نرو جبهه، بمون این جا ، ننه ات رو می فرستم برات یه دختر خوب پیدا

کنه. خودم برات زن می گیرم ها. زنم که برام بگیری، نمی خوام. من فقط می خوام

برم جبهه. که پدر عصبانی شد و گفت: خب باشه می خوام بری جبهه، خب زودتر برو

دیگه. وایسادی این جا که چی بشه؟... شوخی ها و خاطرات جبهه

صدای آژیر قرمز بلند شد؛ ولی هنوز معنی و مفهوم آن را نگفته بود که موج انفجار همه جا را لرزاند. دیگر این وضعیت برایمان عادی شده بود و دیدن صحنه حادثه نیز تکراری بود که حالا کجا اصابت کرده و چون در روز چند نوبت این اتفاق می افتاد. همانطور که در شهر می گشتیم به محل حادثه رسیدیم که طناب، عبور افراد متفرقه را ممنوع کرده بود. فردی که کنار ما ایستاده بود به یکی از بچه ها گفت: اخوی اینجا چه خبره که اینقدر شلوغ شده؟ و او با کمال خونسردی گفت: چیز مهمی نیست، دوباره مثل اینکه يك موشك ۱۲ متری توی يك كوچه ۲ متری افتاده و طبق معمول گیر کرده و مردم دارند كمك می کنند، درش بیاورند.... منبع: خبرگزاری فارس

عقب نشینی با هندوانه؟

تعریف می کرد که مقرشونو (نمی دونم اسمش چیه) به دست دشمن افتاده بود بعد این آقا با دوستش فریبرز، قبل از اینکه عراقیا برسن تصمیم به فرار گرفتن... این آقا اسلحه شو برداشتو شروع کردن تو بیابون دویدن که چشمش به فریبرز افتاد دید هندونه ای رو زده زیر بغلش و داره می دوه. از این وضعیت خندش گرفته بود و دوستش عصبانی شد که چرا تو همچین وضعیتی داری منو مسخره می کنی...

خلاصه آنقدر دویدند که نجات پیدا کردند... بعدها که همدیگرو دیدن و با هم صحبت کردن... فریبرز گفت چرا بهم خندیدی؟... دوستش گفت تو این وضعیت عقب نشینی به جای اینکه اسلحه برداری، هندونه برداشته بودی!

بعدا که فکر کرد دید حق با اون بوده... شاید می تونستن تو اون بیابون از دست عراقیا فرار کنیم اما از تشنگی نمی تونستن جون سالم به در ببریم...

خاطرات شفاهی رزمندگان اسلام

شفاعت یادت نره!...

مثلا آموزش آبی خاکی می دیدیم. یکبار آمدم بلایی را که دیگران سرما آورده بودند سر بچه ها بیاوریم ولی نشد. فکر می کردم لابد همین که خودم را مثل آن بنده خدا زدم به مردن و غرق شدن، از چپ و راست وارد و ناوارد می ریزند توی آب با عجله و التهاب من را می کشند بیرون و کلی تر و خشکم می کنند و بعد می فهمند که با همه زرنگی کلاه سرشان رفته است. کلاه سرشان این بود که در یک نقطه ای از سد بنا کردم الکی زیر آب رفتن. بالا آمدن. دستم را به علامت کمک بالا بردن. و خلاصه نقش بازی کردن. نخیر هیچکس گوشش بدهکار نیست. جز یکی دو نفر که نزدیک بودند. آنها هم مرا که با این وضع دیدند، شروع کردند دست تکان دادن؛ خداحافظ! فریبرز جان، اگه شهید شدی شفاعت یادت نره!... خاطرات شفاهی رزمندگان اسلام

النظافة من الايمان

بیچاره پیرمرد تازه وارد بود. می دانست بچه‌ها برای هر کاری آیه یا حدیثی می خوانند. وقتی داشت غذا تقسیم می کرد، گفت: «بچه‌ها من معنی عربیش را بلد نیستم، اما خود قرآن می گوید: «النظافة من الايمان» یعنی هیچ کس بیشتر از سهم خودش ورنداره!... فریبرز هم با بچه‌ها زدند زیر خنده، پیردمرد گفت: «مگه غلط خواندم»... فریبرز گفت: «نه پدرجان کاملاً درست است، النظافة من الايمان. یعنی «هرکس سهم خودش را فقط بگیرد» و باز خنده‌ی بچه‌ها بود که مثل توپ در فضای چادر می ترکید... خاطرات شفاهی رزمندگان اسلام

تانک عراقی

یکی فریاد زد: یکدفعه دیدیم یک تانک عراقی از دور چرخید و دور زد و یک راست آمد طرف ما. هرکسی به سویی دوید. آماده شدیم که تانک را بزنیم. تانک، وقتی که به نزدیک رسید، ناگهان ایستاد. دریچه بالایی اش آرام باز شد. فکر کردیم راننده اش می خواهد تسلیم شود. همه، اسلحه‌ها را آماده کردیم. فریبرز، از بچه‌های نترس و شجاع ما بود. سرش را از داخل تانک بیرون آورد، می خندید. داد زد: فریبرز گفت نترسید، اون پشت بود. بعضی‌ها ولش کرده بودند به امان خدا!... من هم اون قدر باهوش و رورفتم تا روشن شد و آوردمش اینجا. حتماً به دردمان می خورد!...

هی می شنیدم که تو جبهه امداد غیبی بیداد می کند و حرف و حدیث های فراوان راجع به این قضیه شنیده بودم. خیلی دوست داشتم جبهه بروم و سر از امداد غیبی در بیاورم. تا اینکه پام به جبهه باز شد و مدتی بعد قرار شد راهی عملیات شویم. بچه ها از دستم ذله شده بودند. بس که هی از معجزات و امدادهای غیبی پرسیده بودم. فریبرز از عقب ماشین گفت: " می خواهی بدانی امداد غیبی یعنی چی؟ ..."

" با خوشحالی گفتم: " خوب معلومه" نا غافل نمی دانم از کجا قابلمه ای در آورد و محکم کرد تو سرم. تا چانه رفتم تو قابلمه.

سرم تو قابلمه کیپ کیپ شده بود. آنها می خندیدند و من گریه می کردم. ناگهان زمین و زمان به هم ریخت و صدای انفجار و شلیک گلوله بلند شد. دیگر باقی اش را یادم نیست. وقتی به خود آمدم که دیدم افتادم گوشه ای و دو سه نفر به زور دارند قابلمه را از سرم بیرون می کشند. لحظه ای بعد قابلمه در آمد و نفس راحتی کشیدم.... فریبرز: "پسر عجب شانسی آوردی. تمام آنهایی که تو ماشین بودند زخمی شدند جز تو. ببین ترکش به قابلمه هم خورده!" آنجا بود که فهمیدم امداد غیبی یعنی چه؟!... خاطرات شفاهی رزمندگان اسلام

خوردنش حلال، بردنش حرام

مثل همهٔ بسیجیان دو تکه ترکش خمپاره برداشته بودم که با یادگار با خودم ببرم منزل . برگ مرخصی ام را گرفتم و آمدم دژبانی . دل و جگر وسایلم را ریخت بیرون ، ترکش ها را طوری جاسازی کرده بودم که به عقل جن هم نمی رسید ولی پیدایش کرد . پرسید : « چند ماه سابقه منطقه داری ؟ » گفتم : « خیلی وقت نیست » ...گفت : « شما هنوز نمی دانی ترکش ، خوردنش حلال است بردنش حرام ؟ » ...گفتم : « نمی شود جیرهٔ خشک حساب کنی و سهم ما را که حالا نخورده ایم بدهی ببریم !
«خاطرات شفاهی رزمندگان اسلام

بی خوابی

خیلی از شبها آدم تو منطقه خوابش نمی برد... وقتی هم خودمون خوابمون نمی برد دلمون نمی یومد دیگران بخوابن... یکی از همین شبها یکی از بچه ها سردرد عجیبی داشت و خوابیده بود. تو همین اوضاع فریبرز رفت بالا سرشو گفت: رسووول! رسووول! رسووول!رسول با ترس بلند شد و گفت: چیه؟؟؟چی شده؟؟
گفت: هیچی...محمد می خواست بیدارت کنه من نذاشتم!... رسول و می بینی داغ کرد افتاد دنبال فریبرز و دور پادگان اون رو می دواند... خاطرات شفاهی رزمندگان

وقتي براي بار اول وارد منطقه هورالعظيم منطقه عملياتي بدرو خيبر شدم از اوضاع اونجا خبر نداشتم... يادمه لباس هايي كه بهم داده بودند مثل زيروپوش و .. رو شستم گذاشتم روي نيزارها تا صبح خشك بشه.

اولا بگذريم كه شب تا صبح خواب نداشتم به چند جهت: سوله اي كه به عنوان سنگر توش مي خوابيديم کوتاه بود جوري كه به سختي پاهامون رو مي كشيديم... به خاطر جمعيت سوله و سنگر خيلي فشرده و جمع و جور مي خوابيديم تا صبح نمي تونستيم تكان بخوريم...

هر از چند گاهي از خواب مي پریدم نوک شصتم تیر می کشید. از خواب می پریدم اولش نمی دونستم چیه صبح که از خواب پا شدم دیدم یکی از هم سنگری های ما نوک شصتتش خورده شده گفتم چی شده؟ گفت از بس خوابم سنگین بوده متوجه نشدم موش های هور ترتیب شصت ما رو دادن تا تونستن ازش خوردن اون هم اصلا حالیش نشده بود... صبح که پا شدم دیدم لباس های من روي نيزارها سوراخ سوراخ شده اولش فکر کردم ترکش خوردن ولي بچه ها با خنده گفتن بزرگوار اين کار موش های هور هست.... خود اون بچه ها گفتن ما يه بار بچه گره آورده موش های هور خوردنش... يادمه يه شب فريبرز داشت با آب هور روي يونوليت ها وضو مي گرفت

که جیغش بلند شد بله دشلمبوهای هور (گربه ماهی) نیشش زده بودند خون مثل
چی فوران می زد. یک شب من پاسبخش بودم باید به سنگرهای نگهبانی سر می زدم
بچه ها خوابشون نبره به خاطر این که پاسگاه آبی ما مخفی و مستتر بود و نباید
صدایی از سمت ما بلند بشه ناچار بودیم بدون کفش و پوتین روی یونولیت ها قدم
بزنیم و این کار رو تا صبح باید از این سنگر به اون سنگر سرکشی می کردم...

اتفاقی که خیلی برام خنده دار بود و بارها تکرار شد این بود که موش های هور که
هر کدوم به اندازه یه گربه بودند گاهی روبروی ما توی اون تاریکی شب در می
اومدند و چون یونولیت ها خیلی باریک بود راه را من براون می بستم من از اون می
ترسیدم که باهام برخورد نکنه اون هم از من می ترسید چشمش توی چشمام برق
می انداخت کمی تامل می کردیم هردو و سپس عین برق از کنار من رد می شد
خلاصه قصه ای داشتیم تا صبح با این موش های هور...

غذا اضافه می اومد و جایی برای نگهداری آن نداشتیم با این حال نگران دور ریختن
غذا نبودیم چرا که تا ظرف غذا رو توی آب چپ می کردیم یه سر سوزن اون به زمین
نمی رسید فوری دشلمبوهای گرسنه بهشون حمله می کردند و همه رو هاپولی می
کردند. نگران آلودگی دستشویی هم از این بابت نداشتیم چون همون دشلمبوها
کاملاً همان لحظه آن را پاکسازی می کردند و اثری از آن نمی گذاشتند.

يك بار يادم مياد توي نماز بودم در حال ركوع كه يكي از پشه هاي معروف هور به زانوي حقير حمله ور شد چون نمي توانستم او را از خود دوركنم در حال نماز نيشي به پاي مبارك فرو برد كه ديدم زانوي من از روي شلوار تا پايين قرمز شده و خون راه افتاده است بله نيشش رو فرو برده بود تا كمی از اون خون تناول كنه خاطرات

شفاهی رزمندگان اسلام

كربلا رفتن خون مي خواهد

بعد از شهادت حاجي ، همه جورش را ديده بوديم الا اينجورش را . پشت پيراهن هاي خاكي ، روي پارچه ، پلاكارد ، تابلو ، درو ديوار ، جايي نبود كه ننويسند :

« كربلا رفتن خون مي خواهد ؛ شهيد حاج همت. »... و حالا فريبرز اين عبارت را پشت بلندگو مي گفت . يعني چه ؟... اين حرفي نبود كه با بلندگو اعلام كنند . يكي از بچه هاي گردان خودمان بود كه بلندگو دستي غنيمتي اش مي گفت : « كربلا رفتن ، خون مي خواهد ؛ سازمان انتقال خون ايران ! »... خاطرات شفاهی رزمندگان اسلام
ياالله نبود ... حاج آقا برريم ...

وقتی آقا فريبرز ، مكبر نماز ميشه ، بهتر از اين نمی شود . نمی دانم تقصير حاج آقاي مسجد بود كه نماز را خيلي سريع شروع می كرد و بچه ها مجبور بودند با سر و

صورتی خیس در حالی که بغل دستی های شان را خیس می کردند ، خود را به نماز برسانند یا اشکال از بچه ها بود که وضو را می گذاشتند دم آخر و تند تند یا الله می گفتند و به آقا اقتدا می کردند و مکبر مجبور بود پشت سر هم یا الله بگوید و ان الله مع الصابرين

بنده خدا حاج آقا هر ذکر و آیه ای بلد بود تو رکوع می خواند تا کسی از جماعت محروم نماند. فریبز هم کوتاهی نکرده ، چشم هایش را دوخته بود به ته سالن تا اگر کسی وارد شد به جای او یا الله بگوید و رکوع را کش بدهد. وقتی برای لحظاتی کسی وارد نشد ، ظاهراً بنا به عادتش بلند گفت : یاالله نبود ... حاج آقا بریم. نمی دانم چند نفر توی نماز زدند زیر خنده ولی بیچاره حاج آقای روحانی را دیدم که شانه هایش حسابی افتاده بودند به تکان خوردن...خاطرات شفاهی رزمندگان اسلام

توسل در آسمان به حضرت زهرا(س)؟!؟

در یکی از ماموریت های از داخل خاک عراق برمی گشتم. یک باره جنگنده من مورد حمله قرار گرفت. بال هواپیما شدید آسیب دید و کنترل هواپیما از دست من خارج شد و هیچ فرمانی اجرا نمی شد. لحظاتی تا سقوط فاصله داشتم. نمی دانستم چه کنم. در همان لحظه در آسمان ناخودآگاه به یاد حضرت زهرا (س) افتادم و متوسل شدم به بانوی دو عالم. یکباره احساس کردم شخصی جلوی چشمانم ظاهر شد و

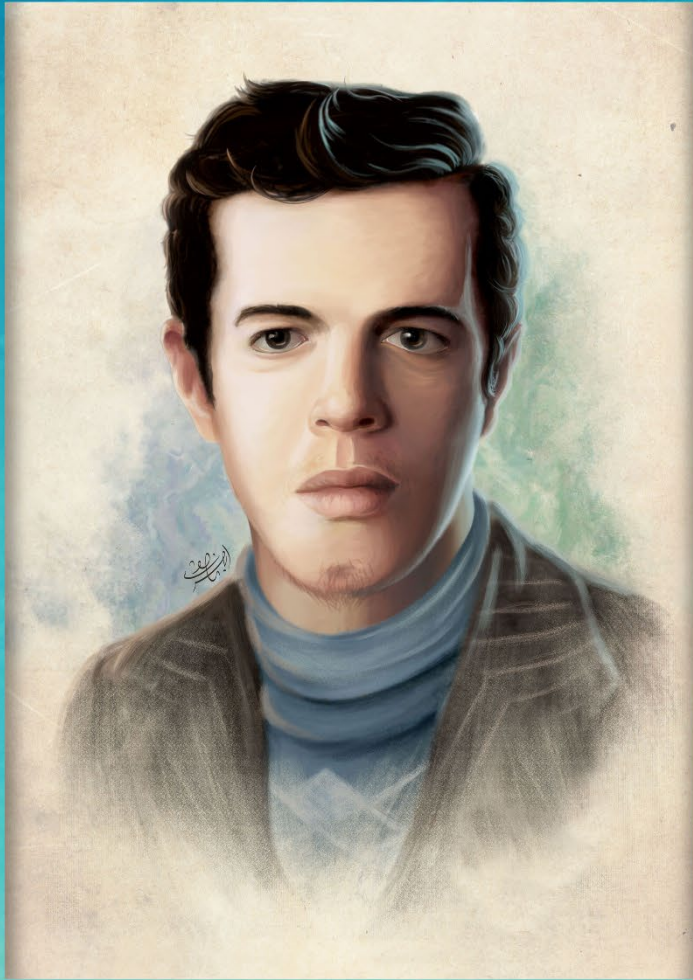
گفت شما می توانید راحت به پروازتان ادامه دهید! به یک باره فرامین هواپیما را کنترل کردم. انگار نه انگار که دقایقی قبل هیچ کدام از اینها به فرمان من نبود! من تا لحظاتی قبل در حال سقوط بودم اما حالا...

اوج گرفتم و به راحتی به پرواز ادامه دادم. در حالی که هواپیما به شدت آسیب دیده بود. وقتی هواپیما به مسیر خود ادامه داد، اشک توی چشمانم حلقه زد. سرانجام این دلیر مرد قافله ی عشق و این بازمانده ی کاروان شهدا در بازگشت از ماموریت اصفهان در نیمه دی ماه سال ۱۳۷۳ در اثر سانحه هوایی به قافله شهدا پیوست...
روایتی از خواهر شهید مصطفی اردستانی

ابوترابی سید آزادگان و توسل به اهل بیت (ع)

چند سال از اسارتم را با آقای ابوترابی گذارندم. اردوگاه موصل یک که بودیم یک روز رفتم پیش حاج آقا و پرسیدم: همه برای حل مشکلات شان به شما مراجعه می کنند این را چه طور تحمل می کنی و خم به ابرو نمی آوری؟ چیزی نگفت. دوباره پرسیدم. از دادن جواب امتناع کرد. بار سوم وقتی اصرارم را دید، گفت حسین آقا جون، دو رکعت نماز و توسل به حضرت فاطمه (س)، کوه مشکلات را مثل موم نرم می کند. از آن زمان هر وقت به مشکلی برخورد می کنم همین کار را می کنم...

برشی از زندگی سید علی اکبر ابوترابی



عصر بود که از شناسایی آمد. انگار با خاک حمام کرده بود.
از غذا پرسید؛ نداشتیم. یکی از بچه ها تندی رفت از نزدیکی
شهر چند سیخ کوبیده گرفت. کباب ها را که دید ، داد زد:
« این چیه ؟ » زد زیر بشقاب و گفت : « هر چی بسیجی ها
خوردن ، از همون بیار؛ اگر نیست ، نون خشک بیار؛ »

برگرفته از کتاب «یادگاران»

کتابشنگول حطین باقوری کاوه

آخرین سوال از شهید تورجی زاده

در نوار مصاحبه به عنوان آخرین سوال از محمد پرسیدند : اگر پیامی برای مردم دارید بفرمایید. محمد گفت: آخرین پیام من این است که قدر امام و ولایت فقیه را بدانید. خداوند می‌گوید : اگر شکر نعمت کردید نعمت را افزون می‌کنم، اگر هم کفران نعمت کنید از شما می‌گیرم. شکرگزاری از خدا فقط دعا به امام نیست بلکه اطاعت از فرمان‌های اوست. قدر امام را بدانید، مواظب باشید دل امام به درد نیاید و خدای ناکرده از ما به امام زمان شکایت نکند. ما بر اساس نیازی که به اسلام داریم باید تلاش کنیم، اسلام به ما هیچ نیازی ندارد. خداوند در قرآن می‌فرماید : اگر شما امت، اسلام را یاری نکردید، شما را برمی‌دارم و امت دیگری را قرار می‌دهم که اسلام را یاری کنند. مسئله دیگر حمایت از شخصیت‌های مملکتی است که پشت سر ولایت قرار دارند. مثل آیت الله خامنه‌ای و مشکینی و..

راهنمای غیبی

قرار بود در منطقه ی سردشت عملیاتی صورت گیرد. فرماندهان در انتخاب محل پایگاه و استقرار نیروها جهت آغاز حمله ، مردد بودند. این وضع چند روز ادامه پیدا کرد. شهید بروجردی هم که جزو فرماندهان بود؛ از این وضعیت ناراحت بود. تا این که یک روز قبل از نماز صبح، فرماندهان را در اتاق فرماندهی جمع کرد. با اطمینان

روی نقشه نقطه‌ای را نشان داد و گفت: این محل برای پایگاه بهترین نقطه است! فرماندهی سپاه سردشت که در جمع بود؛ به طرف نقشه رفت و پس از بررسی گفت: از این بهتر نمی‌شود! همه متعجب بودند. شهید بروجردی گفت:

- پیدا کردن این محل، کار من نبود! دیشب به این جا آمدم. مدت‌ها نقشه را بررسی کردم. اما به نتیجه‌ای نرسیدم. به امام زمان متوسل شدم. با آقا درد دل کردم و گفتم: ما که دیگرکاری از دستمان بر نمی‌آید. فکرمان به جایی قد نمی‌دهد. خودتان کمک کنید!

نذر کردم اگر این مشکل حل شود، به شکرانه‌ی آن نماز امام زمان عجل‌الله فرجه الشریف را بخوانم. پلک‌هایم سنگین شد. خستگی امانم نداد. روی نقشه به خواب رفتم. خواب دیدم آقای وارد اتاق شد. خوب صورتش را به یاد نمی‌آورم. ولی انگار مدت‌ها بود او را می‌شناختم و با او آشنایی داشتم. آن آقا به نقشه نزدیک شد. انگشت روی نقطه‌ای گذاشت و گفت: این جا محل خوبی است!

با دقت نگاه کردم و محل را به خاطر سپردم. از خواب که بیدار شدم؛ دیدم هیچ کس در اتاق نیست. نقشه را نگاه کردم. نقطه‌ای را که خواب دیده بودم، روی آن پیدا کردم. خیلی تعجب کردم. اصلاً به فکرم نرسیده بود که می‌توانیم در این ارتفاع پایگاه بزنیم. خدا را شکر کردم و شما را خبر کردم. کتاب عنایت امام زمان (عج) به شهدا

↑ فرمانده سرزمین قلبها، باز نویسی بیژن قفقازی زاده، معاونت مطبوعاتی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، چاپ اول، ۱۳۷۶، ص ۷۲.

ارادت شدید به امام حسین(ع)

خیلی به امام حسین(ع) ارادت داشت. هر سال روز عاشورا در مقتل شهدای فکه حاضر می شد. بعد از اتمام خدمت سربازی، علیرغم تشویق اطرافیان به ادامه تحصیل در دانشگاه، با اختیار خود و با یقین کامل، عضویت در سپاه را انتخاب نمود و در بهمن ۸۲ وارد دوره افسری دانشکده امام علی(ع) سپاه شد.

او نام مستعار «حسین نصرتی» را در سپاه برای خود انتخاب نموده بود که به گفته خودش برگرفته از ندای «هل من ناصر ینصرنی» مولای خود حسین بن علی(ع) و کنایه از لیبیک به این ندا بود. در شهریورماه سال ۸۵ از دانشکده افسری فارغ التحصیل گردید.

پرکاری و ساعت‌های انگشت شمار خواب در طول شبانه‌روز از ویژگی‌های بارز او بود. به طوری که کار در روزهای جمعه را هم در یکی از جلسات اداری در محل کار خود به تصویب رسانده بود و به این ترتیب کارش تعطیلی نداشت. معتقد بود شهادت در راه خدا مزد کسانی است که در راه خدا بپرکارند و شهدای جنگ تحمیلی را شاهد این حرف خود معرفی می‌کرد. به دلیل علاقه فراوان به کار خود، برای تشکیل خانواده

حاضر به رجعت به تبریز نبود و در ۲۵ اسفند سال ۸۷ مقارن با سالروز میلاد پیامبر اعظم (ص) و امام جعفر صادق (ع) با همسری فاضله از خانواده‌ای ولایتمدار در تهران ازدواج کرد و ساکن تهران شد. ثمره این ازدواج دختری به نام «کوثر» است که در ۲۵ اسفند ۹۰ متولد شد.

بعد از شهادتش دوبار به پادگان محل کارش در تهران رفتیم. با یکی از همکارانش به اتاقی که کمد وسایل شخصی محمودرضا در آن بود رفتیم. روی کمدش این جمله از امام خامنه‌ای را با فونت درشت تایپ کرده و چسپانده بود: در جمهوری اسلامی هر جا که قرار گرفته‌اید، همان جا را مرکز دنیا بدانید و آگاه باشید که همه کارها به شما متوجه است.

علاقه و عشق و صف‌ناشدنی محمودرضا به آرمان جهانی امام خمینی (ره)، یعنی تشکیل نهضت جهانی اسلام، روحیه خاصی را در وی به وجود آورده بود که تا آغاز جنگ در سوریه، در جهت تحقق آن تلاش و مجاهدت شبانه‌روزی داشت. در ایام فتنه ۸۸ شب و روز، آرام و قرار نداشت. تمام اخبار و وقایع فتنه را رصد می‌کرد و در معرکه دفاع سخت از انقلاب اسلامی در ایام فتنه، چندین بار جان خود را به خطر انداخت. صاحب موضع بود و در بحث‌ها به خوبی استدلال می‌کرد. می‌گفت این انقلاب تنها نقطه امید مستضعفین عالم است و هرگونه تهدیدی که متوجه موجودیت انقلاب

اسلامی باشد، می‌تواند جبهه مستضعفین و علاقمندان انقلاب اسلامی در جهان را سست کند و نگرانی عمیقی از این بابت داشت.

از سال ۹۰ برای دفاع از حرم‌های آل‌الله (ع) و یاری جبهه مقاومت، آگاهانه عازم سوریه شد. اعزام‌های داوطلبانه مکرر و حضور مداوم در جبهه سوریه، روحیه رزمندگی را در وجودش تثبیت کرده بود و در دو سال آخر حیات ظاهری خود، به معنی واقعی کلمه زندگی یک رزمنده را داشت. به خاطر تعلقی که از نوجوانی به ثبت اسناد میراث دفاع مقدس داشت، در جبهه سوریه نیز به جمع‌آوری اسناد جنگ همت گماشته بود و در هر بار بازگشت به ایران، آثاری از جنگ از جمله تصاویری که با دوربین خود ثبت کرده بود و آثاری که از تکفیری‌ها در صحنه‌های درگیری به جا مانده بود را همراه داشت. اوج توفیقات خود در این جبهه را حضور در عملیاتی می‌دانست که در تاسوعای سال ۹۲ در منطقه «حجیره» برای آزادسازی کامل اطراف حرم مطهر حضرت زینب (س) انجام گرفت و منجر به پاکسازی حرم تا شعاع چند کیلومتری از لوث وجود تکفیری‌ها شد. محمودرضا مربی جنگ‌افزار بود و رزمنده‌های زیادی را آموزش داده بود. یکی از هم‌سنگرهایش می‌گوید: محمودرضا در عرض دو روز آدمی را که صفر بود به تک تیرانداز تبدیل کرده بود. بعد از دو سال حضور در جبهه سوریه، در بعد از ظهر ۲۹ دی ۹۲ همزمان با سالروز میلاد پیامبر اعظم (ص) و امام جعفر

صادق(ع) در اثنای درگیری با مزدوران تکفیری استکبار در اثر اصابت ترکش‌های یک تله انفجاری به ناحیه سر و سینه، به فیض شهادت نائل شد.

وقتی پیکرش را داخل قبر گذاشتم، از طرف همسر معززش گفتند محمودرضا سفارش کرده چفیه‌ای که از آقا گرفته با او دفن شود؛ جا خوردم؛ نمی‌دانستم از آقا چفیه گرفته؛ رفتند چفیه را از داخل ماشین آوردند. یکی از دوستانش جمله‌ای عربی را برایم پیامک کرده بود و اولش نوشته بود: این سخنی از محمود رضاست. آن جمله این بود: «اذا كان المنادی زينب(س) فأهلا بالشهادة». یعنی: اگر دعوت‌کننده زينب(س) باشد، سلام بر شهادت....

در مورد وصیتنامه برادرش می‌گوید: همه جا را سپردم دنبال وصیتنامه‌اش گشتند حتی توی وسایلش که در سوریه بود؛ اما وصیتنامه‌ای در کار نیست انگار. تنها نوشته مکتوبی که از او موجود است، همان نامه‌ای است که برای همسر معزز خود نوشته که منتشرش کردم. اما دوباره محض اطمینان، چند روز پیش از همسر معززش در مورد وصیتنامه سؤال کردم فرمودند: یکبار در خانه صحبت و وصیتنامه شد، به پوستر «حاج همت» روی کمدش اشاره کرد و گفت: «وصیت من این است». روی این پوستر که هنوز هم آنجاست، نوشته: «با خدای خود پیمان بسته‌ام تا آخرین قطره خونم، در راه حفظ و حراست از این انقلاب الهی يك آن آرام و قرار نگیرم.»

در نامه‌ای که شهید بیضایی در شب شهادت امیرالمؤمنین (ع) در ماه مبارک رمضان در فضای ملکوتی بین‌الحرمین دو مظلومه، دو شهیده، خانم زینب کبری (س) و خانم رقیه (س) در سوره خطاب به همسرگرامی‌اش نگاشته، آمده است:

باید به خودمان بقبولانیم که در این زمان به دنیا آمده‌ایم و شیعه هم به دنیا آمده‌ایم که مؤثر در تحقق ظهور مولا باشیم و این همراه با تحمل مشکلات، مصائب، سختی‌ها، غربت‌ها و دوری‌هاست و جز با فدا شدن محقق نمی‌شود حقیقتاً. نمی‌خواهم حرف‌های آرمانگرایانه بزنم یا غیر واقعی صحبت کنم؛ نه! حقیقتاً در مسیر تحقق وعده بزرگ الهی قرار گرفته‌ایم. هم من، هم تو. بحمدالله. خدا را باید به خاطر این شرایط و این توفیق بزرگ شاکر باشیم.... تاریخ دوباره تکرار شده و این بار ابناء ابوسفیان و آل سفیان بار دیگر آل الله را محاصره کرده‌اند؛ هم مرقد مطهر خانم زینب کبری و هم مرقد مطهر دردانه اهل بیت، رقیه (سلام الله علیهما). ولی این بار تن به اسارت آل الله نخواهیم داد، چرا که به قول امام (ره) مردم ما از مردم زمان رسول الله بهترند.

واضح‌تر بگوییم؛ نبرد شام، مطلع تحقق وعده آخرالزمانی ظهور است و من و تو دقیقاً در نقطه‌ای ایستاده‌ایم که با لطف خداوند و ائمه اطهار نقشی بر گردنمان نهاده شده است و باید به سرانجام برسائیم باهم تا بار دیگر شاهد مظلومیت و غربت

فرزندان زهرای مرضیه (سلام الله علیها) نباشیم.... مسئولیت سنگینی بر دشمن گذاشته شده است و اگر نتوانیم از پیش برآییم، شرمنده و خجل باید به حضور خداوند و نبی اش و ولی اش برسیم، چرا که مقصریم. کل یوم عاشورا و کل ارض کربلا و به قول سیدمرتضی آوینی این یعنی اینکه همه ما شب انتخابی خواهیم داشت که به صف عاشوراییان بییوندم یا از معرکه جهاد بگریزیم و در خون ولی خدا شریک باشیم. ان شاء الله در پناه حق و تا [تحقق] وعده الهی و یاری دولت ایشان خواهیم جنگید.

آری محمودرضا عاشق امام زمان (عج) و منتظر وقعی و زمینه ساز حقیقی ظهور بود. امید غلامی، استاد دانشگاه و دوست و همراه شهید انتظار را در سبک زندگی شهید درگفت وگو با شبستان چنین شرح می دهد: کوچک ترین و ساده ترین مسائل برای محمودرضا با امام زمان (عج) گره می خورد، خاطر هست زمانی که بحث رعایت بعضی نکات در مجالس عزاداری و هیئات پیش آمد، مثل برهنه نشدن برای سینه زنی و مقام معظم رهبری در این باره نکاتی را فرمودند و توصیه هایی داشتند، شهید برای متقاعد کردن دوستان به آنها گفت: فرض کنید امام زمان (عج) اینجا حضور داشته باشند آیا شما مقابل ایشان هم همین طور عزاداری می کنید؟ و به همین بسنده کرد (اصلا بحث نمی کرد). این یعنی، جزئی ترین مسائل زندگی شهید بیضایی

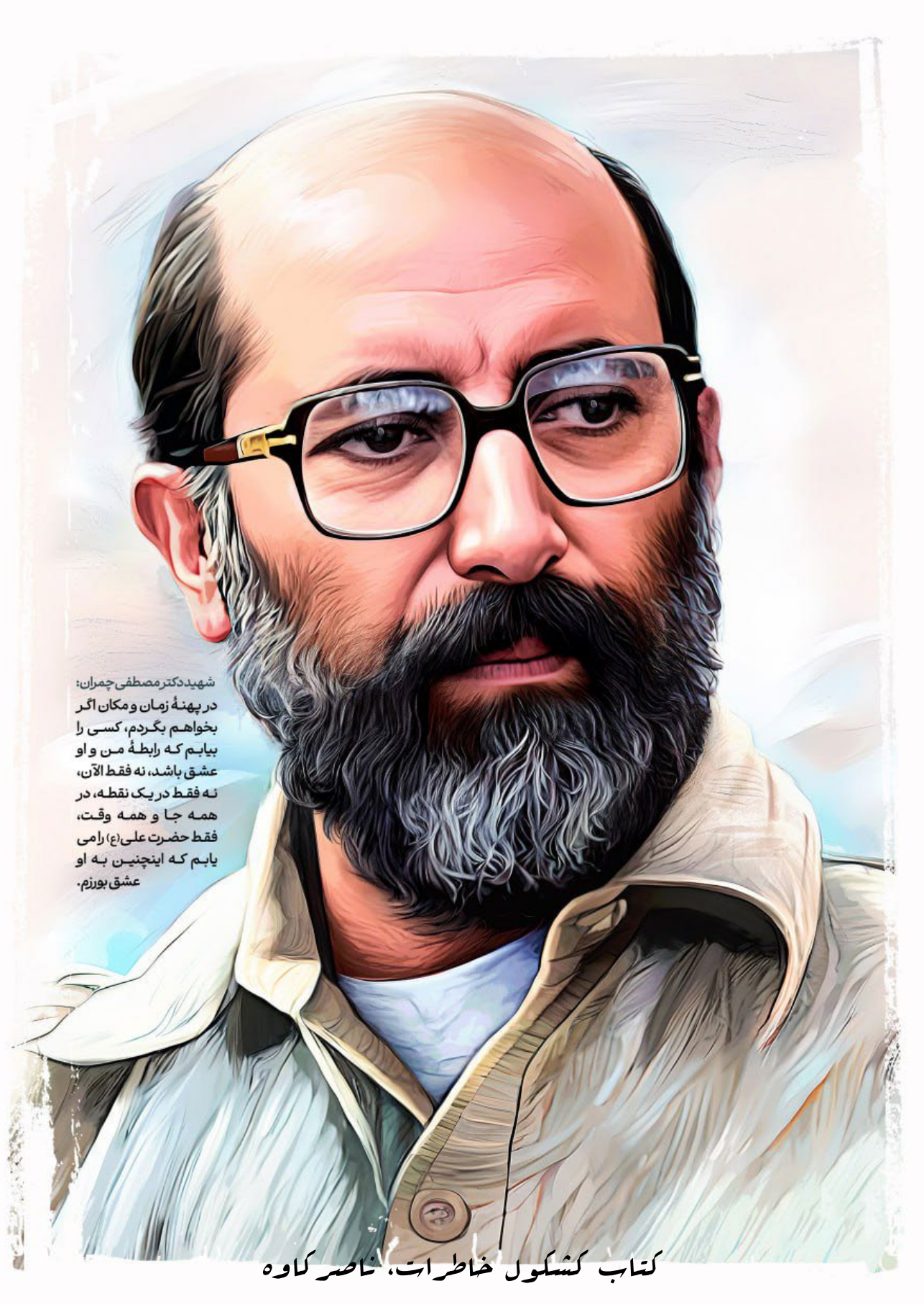
با انتظار و توجه به نظارت امام عصر(عج) عجین بود؛ ولی هیچ وقت (تاکید می‌کنم) هیچ وقت به کسی نشان نمی‌داد که مثلا من منتظر امام زمان(عج) هستم و فلان و بهمان... دنبال نشان دادن نبود بلکه رفتارش این انتظار را فریاد می‌کشید. راوی: احمد رضا بیضایی برادر شهید، منبع: روزنامه کیهان

شهید آوینی

تحولاتی که این روزها در کره زمین روی می‌دهد، نوید عصر دیگری را می‌دهد که در آن ابولاهول (شیطانی که تحقق تاریخی یافته و حاکمیت خود را بر ترس و وحشت مردمان از قدرت خویش بنا کرده است) از اریکه قدرت به زیر خواهد افتاد و غرب از هم فرو خواهد پاشید و تمدنی دیگر نه از شرق و نه از غرب، که از خاورمیانه برخواید خواست.

بهشت من علی بود

خدایا! اگر روزی آمد که محبت علی (ع) را از من گرفتی، جان من در بدنم نباشد. خدایا حال می‌دانم که علی (ع) چرا چیزی را جز دل چاه برای درد دل انتخاب نکرد. خیلی چیزها را نمی‌توان به هیچ‌کس گفت؛ خدایا جان آن امام زمان (عج) را سالم بدار که او امید شیعه است. در طول ۱۴۰۰ سال شیعه را کشتند به خاطر مولایشان، به خاطر یک کلام “عشق چهارده تن” چرا؟!



شهید دکتر مصطفی چمران:
در بهنۀ زمان و مکان اگر
بخواهم بگردم، کسی را
بیابم که رابطۀ من و او
عشق باشد، نه فقط الآن،
نه فقط در یک نقطه، در
همه جا و همه وقت،
فقط حضرت علی (ع) رومی
یابم که اینچنین به او
عشق بورزم.

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوه

خاطراتی از شهید دکتر چمران

نشسته بود زار زار گریه می کرد. همه جمع شده بودند دورمان. چه می دانستم این جوری می کند؟ می گویم "مصطفی طوریش نیست. من ریاضی رد شدم. برای من ناراحتی." کی باور می کند؟

ریاضیش خیلی خوب بود. شب ها بچه ها را جمع می کرد کنار میدان سرپولک؛ پشت مسجد به شان ریاضی درس می داد. زیر تیر چراغ برق.

۳ شب های جمعه من را می برد مسجد ارک. با دوچرخه می برد. یک گوشه می نشست و سخن رانی گوش می داد. من می رفتم دوچرخه سواری.

پدرمان جوراب بافی داشت. چرخ جوراب بافیش یک قطعه داشت که زود خراب می شد و کار می خوابید. عباس قطعه را باز کرد و یکی از رویش ساخت. مصطفی هم خوشش آمد و یکی ساخت. افتادن به تولید انبوه یک کارخانه کوچک درست کردند. پدر دیگر به جای جوراب، لوازم یدکی چرخ جوراب بافی می فروخت.

مدیر دبستان با خودش فکر کرد و به این نتیجه رسید که حیفاست مصطفی در آن جا بماند. خواستش و به ش گفت برود البرز و با دکتر مجتهدی نامی که مدیر آن جاست صحبت کند. البرز دبیرستان خوبی بود، ولی شهریه می گرفت. دکتر چند سؤال ازش پرسید. بعد یک ورقه داد که مسئله حل کند. هنوز مصطفی جواب ها را کامل ننوشته بود که دکتر گفت "پسر جان تو قبولی. شهریه هم لازم نیست بدهی."

طومار بزرگ درست کرد و بالایش درشت نوشت: "صنعت نفت در سرتاسر کشور باید ملی شود" گذاشتش کنار مغازه ی بابا مردم می آمدند و امضا می کردند.

سال دوم یک استاد داشتیم که گیر داده بود همه باید کراوات بزنند. سر امتحان، چمران کراوات نزد، استاد دونمره ازش کم کرد. شد هجده، بالاترین نمره.

درس ترمودینامیک ما با یک استاد سخت گیر بود. آخر ترم نمره ش از امتحان شد هفده و نیم و از جزوه چهار. همان جزوه را بعدا چاپ کردند. در مقدمه اش نوشته بود "این کتاب در حقیقت جزوه ی مصطفی چمران است در درس ترمودینامیک."

یک اتاق را موقت کردند. اسمش شد نمازخانه. ماه اول فقط خود مصطفی جرأت داشت آنجا نماز بخواند. همه از کمونیست ها می ترسیدند.

بورس گرفت. رفت آمریکا. بعد از مدت کمی شروع کرد به کارهای سیاسی مذهبی. خبر کارهایش به ایران می رسید. از ساواک پدر را خواستند و به ش گفتند "ما ترمی چهارصد دلار به پسرت پول نمی دهیم که برود علیه ما مبارزه کند." پدر گفت "مصطفی عاقل و رشیده. من نمی توانم در زندگیش دخالت کنم" بورسیه اش را قطع کردند. فکر می کردند دیگر نمی تواند درس بخواند، برمی گردد.

می خواستیم هیأت اجرایی کنگره دانش جوان را عوض کنیم. به انتخابات فقط چند روز مانده بود. ما هم که تبلیغات نکرده بودیم. درست قبل از انتخابات، مصطفی رفت و صحبت کرد. برنده شدیم. چند بار رفته بود دنبال نمره اش. استاد نمره نمی داد. دست آخراگفت "شما نمره گرفته ای، ولی اگر بروی، آزمایشگاه نیروی بزرگی از دست می دهد." خودش می خندید. می گفت "کارم تمام شده بود. نمره ام را نگه داشته بود پیش خودش که من هم بمانم"

گفتگو

کیست؟! .

می گویند تقوا از
تخصص لازم تر است،
آن را می پذیرم؛ اما
می گویم: **آن کس که**
تخصص ندارد و کاری را
می پذیرد، بی تقواست.

شهید دکتر مصطفی چمران



کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوه

بعد از کشتار پانزده خرداد نشست و حسابی فکر کرد. به این نتیجه رسید که مبارزه پارلمانی به نتیجه نمی رسد و باید برود سلاح دست بگیرد. بجنگد.

باهم از اوضاع ایران و درگیری های سیاسی حرف می زدیم. نمی دانستیم چه کار می شود کرد. بدمان نمی آمد برگردیم، برویم دانشکده ی فنی، تدریس کنیم. چمران بالاخره به نتیجه رسید. برایم پیغام گذاشته بود "من رفتم. آنجا یک سکان دار هست." و رفت لبنان.

ما عضو انجمن اسلامی دانشگاه بودیم. خبر شدیم در لبنان سمیناری درباره شیعیان برگزار کرده اند. پیش را گرفتیم تا فهمیدیم آدمی به اسم چمران این کار را کرده است. یک چمران هم می شناختیم که می گفتم انجمن اسلامی ما را راه انداخته. فهمیدیم این دو نفر یکی اند. آمریکا را ول کردیم و رفتیم لبنان.

کلاس عرفان گذاشته بود. روزی یک ساعت. همه را جمع می کرد و مثنوی معنوی می خواند و برایشان به عربی ترجمه می کرد. عربی بلد نبودم، اما هر جور بود خودم را می رساندم به کلاس. حرف زدنش را خیلی دوست داشتم.

چی ها می گفتند "جاسوس آمریکاست. برای ناسا کار می کند." راستی ها می گفتند "کمونیسته." هر دو برای کشتنش جایزه گذاشته بودند. ساواک هم یک عده را فرستاده بود ترورش کنند. یک کمی آن طرف تر دنیا، استادی سرکلاس می گفت "من دانشجویی داشتم که همین اخیرا روی فیزیک پلاسما کار می کرد."

اوایل که آمده بود لبنان، بعضی کلمه های عربی را درست نمی گفت. یک بار سرکلاس کلمه ای را غلط گفته بود. همه ی بچه ها همان جور غلط می گفتند. می دانستند و غلط می گفتند. امام موس می گفت "دکتر چمران یک عربی جدیدی توی این مدرسه درست کرد."

بعضی شب ها که کاش کمتر بود، می رفت به بچه ها سر بزند. معمولا چند دقیقه می نشست، از درس ها می پرسید و بعضی وقت ها با هم چیزی می خوردند. همه شان فکر می کردند بچه ی دکترند. هر چهارصد و پنجاه تایشان.

ماهی یک بار، بچه های مدرسه جمع می شدند و می رفتند زباله های شهر را جمع می کردند. دکتر می گفت "هم شهر تمیز می شود، هم غرور بچه ها می ریزد."

اسم چمران معروف تر از خودش بود. وقتی عکسش رسید دست اسرائیلی ها، با خودشان فکر کردند "این همان یارو خبرنگاره نیست که می آمد از اردوگاه ما گزارش بگیرد؟" آن ها هم برای سرش جایزه گذاشتند.

چند بار اتفاق افتاده بود که کنار جاده، وقتی از این ده به ده دیگر می رفتیم، می دید که بچه ای کنار جاده نشسته و دارد گریه می کند. ماشین را نگه می داشت، پیاده می شد و می رفت بچه را بغل می کرد. صورتش را با دستمال پاک می کرد و او را می بوسید. بعد هم راه بچه شروع می کرد به گریه کردن. ده دقیقه، یک ربع، شاید هم بیش تر.

من نفر دومی بودم که تنها گیرش آوردم. تنها راه می رفت؛ بدون اسلحه. گفتم "من پول گرفته م که تو رو بکشم." چیزی نگفت. گفتم "شنیدی؟". گفت "آره." دروغ می گفت. اصلا حواسش به من نبود. اگر مجبور نبودم فرار کنم، می ماندم بینم این یارو ایرانیه چه جور آدمی است.

دکتر شعرها را می خواند و یاد دعای ائمه می افتاد. می خواست نویسنده اش را ببیند. غاده دعا زیاد بلد بود. پیغام دادند که دکتر مصطفی مدیر مدرسه ی جیل عامل می خواهد ببیند، تعجب کردم. رفتم. یک اتاق ساده و یک مرد خوش اخلاق. وقتی که دیگر آشنا شدیم، فهمیدم دعاهایی که من می خوانم، در زندگی معمولی او وجود دارد.

گفتند: "دکتر برای عروس هدیه فرستاده" به دو رفتم دم در و بسته را گرفتم. بازش کردم. یک شمع خوش گل بود. رفتم اتاقم و چند تا تکه طلا آویزان کردم و برگشتم پیش مهمان ها؛ یعنی که این ها را مصطفی فرستاده. چه کسی می فهمید مصطفی خودش را برایم فرستاده؟

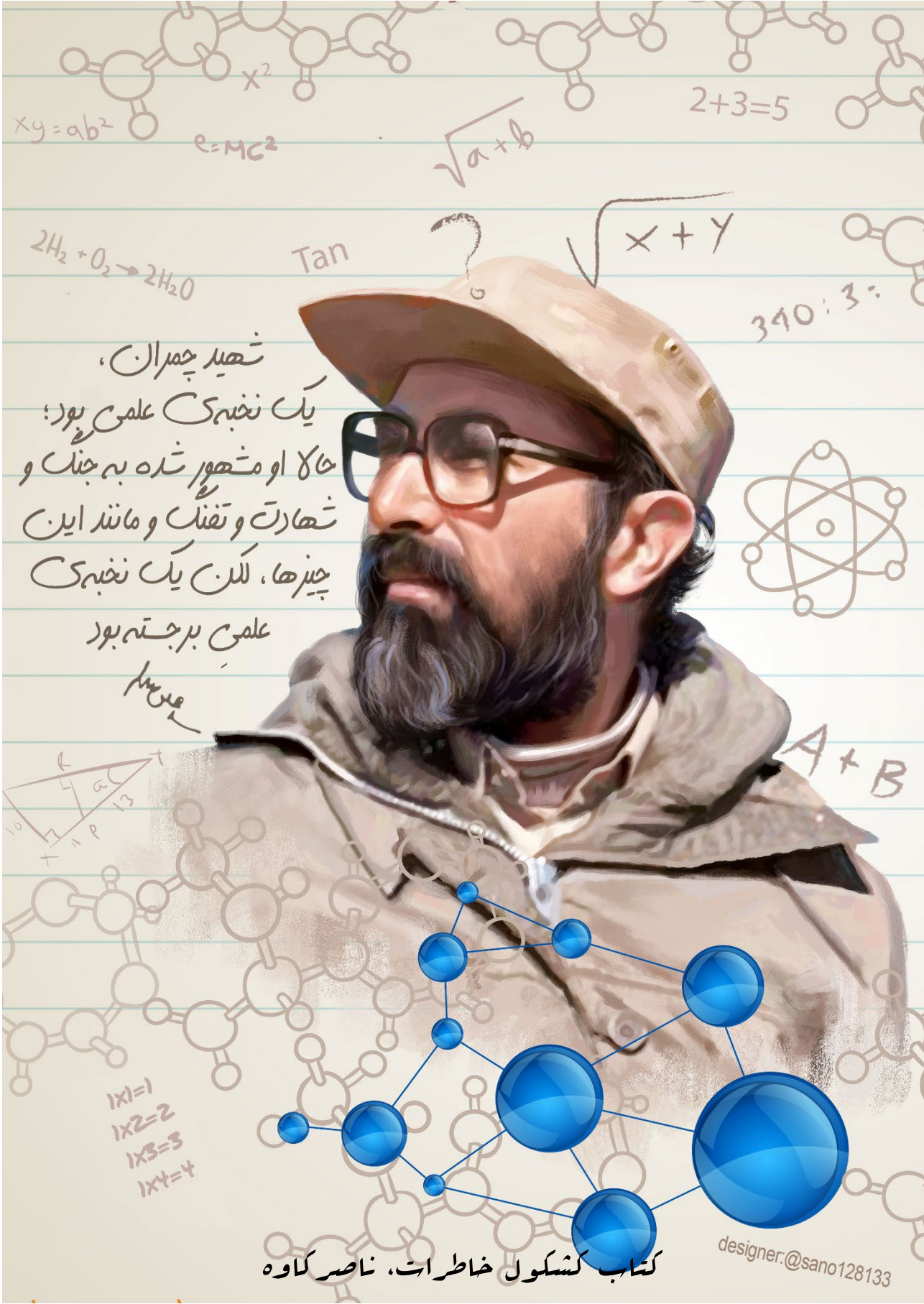
وای که چقدر لباسش بد ترکیب بود. امیدوار بودم برای روز عروسی حداقل یک دست لباس مناسب بپوشد که مثلا آبروداری کنم. نپوشید. با همان لباس آمد. می دانستم که مصطفی مصطفی است. جنوب لبنان به اسم دکتر مصطفی می شناختندش. می گفتند "دکتر مصطفی چشم ماست، دکتر مصطفی قلب ماست."

به پسرها می گفت شیعیان حسین، و به ما شیعیان زهرا. کنارهم که بودیم، مهم نبود که پسر است کی دختر. یک دکتر مصطفی می شناختیم که پدر همه مان بود، و یه دشمن که می خواستیم پدرش را در بیاوریم.

به این فکر افتاده بودم بیایم ایران. دکتر یک طرح نظامی دقیق درست کرد. مهمات و تجهیزات را آماده کردم. یک هواپیما لازم داشتیم که قرار شد از سوریه بگیریم. دوازده مانده به آمدنمان، خبر رسید انقلاب پیروز شده.

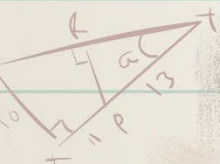
گفته بود "مصطفی! من از تو هیچ انتظاری ندارم الا این که خدا را فراموش نکنی." بیست و دو سال پیش گفته بود؛ همان وقت که از ایران آمدم. چه قدر دلم می خواهد به ش بگویم یک لحظه هم خدا را فراموش نکردم.

حدود یک ماه برنامه اش این بود؛ صبح تا شب سپاه و برنامه ریزی، شب ها شکار تانک. بعد از ظهرها، اگر کاری پیش نمی آمد، یک ساعتی می خوابید.



شهید چمران،
 یک نخبگی علمی بود؛
 حالا او مشهور شده به جنک و
 شجارت و تفنگ و مانند این
 چیزها، لکن یک نخبگی
 علمی برجسته بود

عبدالله



$1 \times 1 = 1$
 $1 \times 2 = 2$
 $1 \times 3 = 3$
 $1 \times 4 = 4$

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوه

designer:@sano128133

آن وقت ها که دفتر نخست وزیری بود، من تازه شناخته بودمش. ازش حساب می بردم. یک روز رفتم خانه شان ؛ دیدم پیش بند بسته، دارد ظرف می شوید. با دخترم رفته بودم. بعد از این که ظرف ها را شست. آمد و با دخترم بازی کرد. با همان پیش بند.

وقتی دید چمران جلویش ایستاده، خشکش زد. دستش آمد پائین و عقب عقب رفت. بقیه هم رفتند. دکتر وقتی شنیده بود شعار می دهند "مرگ برچمران" آمده بود بیرون رفته بود ایستاده بود جلویشان. شاید شرم کردند، شاید هم ترسیدند و رفتند.

ما سه نفر بودیم، با دکتر چهار نفر. آن ها تقریبا چهارصد نفر. شروع کردند به شعار دادن و بد و بی راه گفتن. چند نفر آمدند که دکتر را بزنند. مثلا آمده بودیم دانشگاه سخن رانی. از در پشتی سالن آمدیم بیرون. دنبالمان می آمدند. به دکتر گفتیم "اجازه بده ادبشان کنیم." گفت "عزیز، خدا این ها را زده." دکتر را که سوار ماشین کردیم، چند تا از پرسرو صداهاشان را گرفتیم آوردیم ستاد. معلوم نشد دکتر از کجا فهمیده بود. آمد توی اتاق. حسابی دعوا مان کرد. نرسیده برگشتیم و رساندیمشان دانشگاه، با سلام و صلوات.

وقتی جنگ شروع شد به فکر افتاد برود جبهه. نه توی مجلس بند می شد نه وزارت خانه. رفت پیش امام. گفت "باید نامنظم با دشمن بجنگیم تا هم نیروها خودشان را آماده کنند، هم دشمن نتواند پیش بیاید." برگشت و همه را جمع کرد. گفت "آماده شوید همین روزها راه می افسیم". پرسیدیم "امام؟" گفت "دعایمان کردند."

دنبال یک نفر می گشتیم که بتواند نیروهای جوان را سازمان دهی کند، که سر و کله چمران پیدا شد. قبول کرد. آمد ایلام. یک جلسه ی آشنایی گذاشتیم و همه چیز را سپردیم دست خودش. همان روز، بعد از نماز شروع کرد. اول تیراندازی و پرتاب نارنجک را آموزش داد، بعد خنثا کردن مین. صبح فردا زندگی در شرایط سخت شروع شده بود.

تلفنی به م گفتند "یه مشت لات و لوت اومده ن، می گن می خوایم بریم ستاد جنگ های نامنظم." رفتم و دیدم. ردشان کردم. چند روز بعد، اهواز، با موتورسیکلت ایستاده بودند کنار خیابان. یکیشان گفت "آقای دکتر خودشون گفتن بیاین." می پریدند؛ از روی گودال، رود، سنگر. آرپی جی زن ها را سوار می کردند ترک موتور، می پریدند. نصف بیش ترشان همان وقت ها شهید شدند.

از درآمد تو. گفت "لباسای نظامی من کجاست؟ لباسمو بیارین." رفت توی اتاقش، ولی نماند. راه افتاده بود دور اتاق. شده بود مثل وقتی که تمرین رزم تن به تن می داد. ذوق زده بود. بالاخره صبح شد و رفت. فکر کردیم برگردد، آرام می شود. چه آرام شدنی! تا نقشه ی عملیات را کامل کند. نیروها را بفرستد منطقه، نه خواب داشت نه خوراک. می گفت "امام فرموده ن خودتون رو برسونید کردستان." سربیک هفته، یک هواپیما نیرو جمع کرده بود.

اگر کسی یک قدم عقب تر می ایستاد و دستش را دراز می کرد، همه می فهمیدند بار اولش است آمده پیش دکتر. دکتر هم بغلش می کرد و ماچ و بوسه ی حسابی. بنده ی خدا کلی شرمنده می شد و می فهمید چرا بقیه یا جلو نمی آیند، یا اگر بیایند صاف می روند توی بغل دکتر.

مانده بودیم وسط نیروهای ضد انقلاب. نه جنگ کردن بلد بودیم، نه اسلحه داشتیم. دکتر سر شب رفت شناسایی. کسی از جاش جم نخورد تا دکتر برگشت. دم اذان بود. وضو که می گرفت، ازم پرسید "عزیزجان چه خبر؟ کسی چیزیش نشده؟"

سر سفره، سرهنگ گفت "دکتر! به میمنت ورود شما یه بره زده ایم زمین." شانس آوردیم چیزی نخورده بود و این هه عصبانی شد. اگریک لقمه خورده بود که دیگر معلوم نبود چه کار کند.

اولین عملیاتمان بود. سرجمع می شدیم شصت هفتاد نفر. یعنی همه بچه های جنگ های نامنظم. رفتیم جلو و سنگر گرفتیم.

طبق نقشه. بعد فرمان آتش رسید. درگیر شدیم. دوساعت نشده دشمن دورمان زد. نمی دانستیم در عملیات کلاسیک، وقتی دشمن دارد محاصره می کند باید چه کار کرد. شانس آوردیم که دکتر به موقع رسید.

خوردیم به کمین. زمین گیر شدیم. تیرو ترکش مثل باران می بارید. دکتر از جیب جلویی پرید پایین و داد زد "ستون رو به جلو." راه افتاد. چند نفر هم دنبالش. بقیه مانده بودیم حاج و واج. پرسیدم "پس ما چه کارکنیم؟". دکتر از همان جا گفت "هر کی می خواد کشته نشه، با ما بیاد." تیرو ترکش می آمد، مثل باران. فرق آن جا و این جا فقط این بود که دکتر آنجا بود و همین کافی بود.

تشییع آیت الله طالقانی بود. من و چند تا از مسئولین توی غسل خانه بودیم. در را بسته بودند که جمعیت نیاید تو. دربان آمد، گفت "یکی آمده، می گه چمرانم. چه کارکنم؟" با خودم گفتم "امکان ندارد." رفتیم دم در. خودش بود لاغر لاغر. کردستان شلوغ بود آن روزها.

دکتر گفت "سیزده روزه زن و بچه شون رو گذاشته ن و اومده ن این جا، حقوق هم نگرفته ن. من اصلا متوجه نبودم." سرش را گذاشته بود روی دیوار و گریه می کرد. کلاه سبزها را می گفت. چند دقیقه پیش، یکیشان آمده بود پیش دکتر و گفته بود "چون ما بی خبر آمده ایم، اگر اجازه بدهید، چند تا از بچه ها بروند، هم خبر بدهند، هم حقوق های ما را بگیرند." گفتم "شما برای همین ناراحتید؟"

ایستاده بود زیر درخت. خبرآمده بود قرار است شب حمله کنند. آمدم بپرسم چه کار کنیم. زل زده بود به یک شاخه ی خالی. گفتم "دکتر، بچه ها می گن دشمن آماده باش داده." حتی برنگشت. گفت "عزیز بیا ببین چه قدر زیباست." بعد همان طور که چشمش به برگ بود، گفت "گفتی کی قراره حمله کنند؟"

کم کم همه بچه ها شده بودند مثل خود دکتر؛ لباس پوشیدنشان، سلاح دست گرفتنشان، حرف زدنشان. بعضی ها هم ریششان را کوتاه نمی کردند تا بیش تر شبیه دکتر بشوند. بعدا که پخش شدیم جاهای مختلف،

بچه ها را از روی همین چیزها می شد پیدا کرد. یا مثلا از این که وقتی روی خاک ریز راه می روند نه دولا می شوند، نه سرشان را می دزدند. ته نگاهشان را هم بگیر، یک جایی آن دوردست ها گم می شود.

دکتر نبود؟! همه پادگان را گشتیم، نبود. شایعه شد دکتر را دزدیده اند. نارنجک و اسلحه برداشتیم رفتیم شهر. سرظهر توی مسجد پیدایش کردیم. تک و تنها وسط صف نماز جماعت سنی ها. فرمانده پادگان از عصبانیت نمی توانست چیزی بگوید. پنج ماه می شد که ارتش درهای پادگان را روی خودش قفل کرده بود، برای حفظ امنیت.

موقع غذا سرو کله عرب ها پیدا می شد؛ کاسه و قابلمه به دست، منتظر. دکتر گفته بود "اول به آنها بدهید، بعد به ما. ما رزمنده ایم، عادت داریم. رزمنده باید بتواند دو سه روز دوام بیاورد."



شهید دکتر مصطفی چمران

همیشه می خواستیم که شمع باشیم،
بسوزم، نور بدهم و نمونه ای از
مبارزه و کلمه حق و مقاومت در
مقابل ظلم باشیم.

کتاب گشکول خاطرات، ناصر کاوه

شب دکتر آماده باش داد. حرکت کردیم سمت اهواز. چند کیلومتر قبل از شهر پیاده شدیم. خبر رسید لشکر ۹۲ زمین گیر شده. عراقی ها دارند می رسند اهواز. دکتر رفت شناسایی. وقتی برگشت، گفت "همین جا جلوشان را می گیریم. از این دیگر نباید جلوتر بیایند." ما ده نفر بودیم، ده تا تانک زدیم و برگشتیم. عراقی ها خیال کرده بودند از دور با خمپاره می زنندشان. تانک ها را گذاشتند و رفتند.

تانک دشمن سرش را انداخته پایین، می آید جلو. نه آرپی جی هست، نه آرپی جی زن. یک نفر دولا دولا خودش را می رساند به تانک، می پرد بالا، یک نارنجک می اندازد توی تانک، برمی گردد. دکتر خوش حال است. یادشان به خیر؛ پنج نفر بودند. دیگر با دست خالی هم تانک می زدند.

وقتی کنسروها را پخش می کرد، گفت "دکتر گفته قوطی ها شو سالم نگه دارین." بعد خودش پیداش شد، با کلی شمع. توی هر قوطی یک شمع گذاشتیم و محکمش کردیم که نیفتند. شب قوطی ها را فرستادیم روی اروند. عراقی ها فکر کرده بودند غواص است، تا صبح آتش می ریختند.

گفتم "دکتر جان، جلسه رو می داریم همین جا، فقط هواش خیلی گرمه. این پنکه هم جواب نمی ده. ما صد، صد و پنجاه تا کولر اطراف ستاد داریم، اگه یکیش را بذاریم این اتاق...". گفت "بین اگه می شه برای همه ی سنگرا کولر بذارید، بسم ا...
آخریش هم اتاق من."

بلند گفت "نه عزیز جان، نه. عقب نشینی نه. اگر قرار باشد یک جایی بایستیم و بمیریم، همین جا می مانیم و می میریم." کسی نمرد. وقتی برگشتیم، یک نفر دستش ترکش خورده بود، یک نفر هم دوتا آرپی جی غنیمت برداشته بود.

سر کلاس درس نظامی می گفت "اگر می خواهی به یک ارتش حمله کنی، باید سه برابر تانک داشته باشی." صدایم کرد و گفت "عزیز، برو به رگبار ببند اون جا و بیا."
رفتم، دیدم یک دنیا تانک خوابیده. صدا می کردم،

می بستندم به گلوله. رگبار بستم و آمدم. می گفت "عزیز رگبار که می بندی، طرف عصبی می شه و کسی که عصبی بشه، نمی تونه بجنگه." تا آن وقت آرپی جی ندیده بودم. دکتر آرپی جی زدن بهم یاد داد، خودش.

ماکت هایم را کار گذاشتم. بد نشده بود. از دور به نظر می رسید موشک تاو است. عراقی ها تادیدند، به ش شلیک کردند، تا یکی دو ساعت بعد که فهمیدند قلابی است و بی خیال شدند.

فکر این جایش را نمی کردند که من جای ماکت را با موشک واقعی عوض کنم. تا دیدمش گفتم "دکتر جان، نقشه مان گرفت. هشت تا تانک زدیم."

از اهواز راه افتادیم؛ دوتا لندرور. قبل از سه راهی ماشین اول را زدند. یک خمپاره هم سقف ماشین ما را سوراخ کرد. و آمد تو، ولی به کسی نخورد. همه پریدیم پایین، سنگر بگیریم. دکتر آخر از همه آمد. یک گل دستش بود. مثل نوزاد گرفته بود بغلش. گفت "کنار جاده دیدمش. خوشگله؟"

تا از هلیکوپتر پیاده شدیم، من ترکش خوردم. دکتر برم گرداند توی هلی کویتر و دستور داد برگردیم عقب. وقتی رسیدیم، هوا تاریک شده بود. دکتر مانده بود وسط دشمن. خلبان نمی توانست پرواز کند. تماس گرفتم تهران، خواستم چند تا فانتوم بفرستند، منطقه را بمباران کنند. خدا خدا می کردم دکتر طوریش نشود.

از خط که برگشتیم. مرخصی رد کردم و یک راست آمدم خانه. دل توی دلم نبود. قبل از عملیات که زنگ زده بودم، دخترم مریض بود.

حالش را پرسیدم، خوب بود. زنم گفت "یک خانم عرب آمد دم در. گفت بچه را بردار برویم دکتر. دواها را هم خودش گرفت."

بلبل لاکردار معلوم نبود چه طور رفته آنجا. به هزار بدبختی رادیاتور را باز کردیم که سالم بیاوریمش بیرون. دکتر این پا و آن پا می کرد تا بالاخره توانست دستش را ببرد لای پره ها و بکشدش بیرون. نگهش داشت تا حالش جا بیاید. می خواند. قشنگ می خواند.

گفتم "دکتر، شما هرچی دستور می دی، هرچی سفارش می کنی، جلوی شما می گن چشم، بعد هم انگار نه انگار. هنوز تسویه ی مارو نداده ن. ستاد رفته زیر سؤال. می گن شما سلاح گم کرده یین..." همان قدر که من عصبانی بودم، او آرام بود. گفت "عزیز جان، دل خور نباش. زمانه ی نابه سامانیه. مگه نمی گفتن چمران تل زعتر را لو داده؟ حالا بذار بگن حسین مقدم هم سلاح گم کرده. دل خور نشو عزیز."

هر هفته می آمد، یا حداکثر ده روز یک بار. از اول خط سنگر به سنگر می رفت. بچه ها را بغل می کرد و می بوسید. دیگر عادت کرده بودیم. یک هفته که می گذشت، دلمان حسابی تنگ می شد.

آب کارون را منحرف کرده بود توی منطقه. باتلاق شده بود چه باتلاقی. عراقی ها نمی توانستند بیایند جلو. هر بار همه که سد می زدند، یکی دو تا از بچه ها می رفتند و می فرستادندش هوا.

۶۶ فکر می کردم بدنش مقاوم است که در آن هوای گرم اصلا آب نمی خورد. بعد از اذان، وقتی دیدیم چه طوری آب می خورد، فهمیدیم چه قدر تشنه بوده.

برای نماز که می ایستاد، شانه هایش را باز می کرد و سینه ش را می داد جلو. یک بار به ش گفتم "چرا سر نماز این طور می کنی؟" گفت "وقتی نماز می خوانی مقابل ارشد ترین ذات ایستاده ای. پس باید خبردار بایستی و سینه ت صاف باشد." با خودم می خندیدم که دکتر فکر می کند خدا هم تیمسار است.

مثل چمران بمیرید!

چمران با عزت و عظمت و با تعهد به اسلام جان خودش را فدا کرد
و در این دنیا شرف را بیمه کرد و در آن دنیا هم رحمت خدا را بیمه کرد؛
ما و شما هم خواهیم رفت. مثل چمران بمیرید.

EMAM.COM



گیر کرده بودیم زیر آتش. یک آن بلند شدیم که فرار کنیم، دکتر رفت و من جا ماندم. فرصت بعدی سرم را بلند کردم، دیدم دارد به سمت من می آید و یک موشک به سمت او. خواستم داد بزنم، صدا در گلویم ماند. فکر کردم موشک نصفش کرده. خاک که نشست، دیدم کجا پرت شده. سالم بود. با هم فرار کردیم.

از فرمان دهی دستور دادند "پل را بزنید." همه ی بچه ها جمع شدند، چند گروه داوطلب. دکتر به هیچ کدام اجازه نداد بروند. می گفت "پل زیر دید مستقیم است." صبحی خبر آوردند پل دیگر نیست. رفتیم آن جا. واقعا نبود. گزارش دادند دکتر و گروهش دیشب از کنار رود برمی گشتند می خندیدند و برمی گشتند.

اصل ایده بود اصلا. لوله را دو تا سوراخ می گرد و می گفت "میخ بذارید این جا، می شه خمپاره." می شد.

بیست و شش تا موشک خراب برگردانده بودند مقر. دکتر گفت "بگیرمشان، اگر شد استفاده کنیم." گرفتیم، درست کردشان، استفاده کردیم؛ هر بیست و شش تایش.

ناهار اشرافی داشتیم ؛ ماست. سفره را انداخته و نینداخته، دکتر رسید. دعوتش کردیم بماند. دست هاش را شست و نشست سر همان سفره. یکی می پرسید "این وزیر دفاع که گفتن قراره بیاد سرکشی، چی شد پس؟"

یک بند داد می زدم. گریه می کردم. کنترل خودم را از دست داده بودم. همه هم نگران اسلحه ای بودند که دستم بود. دکتر رسید و یک کشیده ی محکم زد زیر گوشم. فکر کنم تنها کشیده ای بود که توی عمرش به کسی زده بود.

دکتر آرپی جی می خواست، نمی دادند. می گفتند دستور از بنی صدر لازم است. تلفن کرده بود به مسئول توپ خانه. آن جا هم همان آش و همان کاسه. طرف پای تلفن نمی دید دکتر از عصبانیت قرمز شده. فقط می شنید که "من از کجا بنی صدر رو گیر بیارم مجوز بگیرم؟" رو کرد به من، گفت "برو آن جا آرپی جی بگیر. ندادند به زور بگیر برو عزیز جان."

نگاه می کرد به چشم هات و تو می شنیدی که حالا دیگر ما دوستیم، برادریم، با هم کار می کنیم. با چشم هاش، صیغه ی برادری می خواند.

گفت "سید، میری رو جاده؟" گفتم "اگر شما امر کنید، می رم." جلو را نشان داد و گفت "یک کوچه آن جاست، هفت کیلومتری. آن جا پناه بگیر ببینم چه می شود." جاده توی تیررس بود. کلاه کاسکت را بالا می آوردی، می زدند. سوار شدیم و رفتیم. گلوله می آمد. زیاد هم می آمد. تیز می رفتیم و صلوات می فرستادیم. کوچه سر جایش بود آمدیم پایین و نشستیم، گریه کردیم. دکتر بی سیم زد "شروع کنید" شروع کردیم. یک، دو، سه... چهار دهمی تانک فرمان دهی بود. موشکمان تمام شد. صبر کردیم بقیه برسند.

تصمیم گرفتم بروم پیشش، توی چشم هاش نگاه کنم و بگویم "آقا اصلا جبهه مال شما. من می خوام برگردم." مگر می شد؟ یک هفته فکر کردم، تمرین کردم. فایده نداشت. مثل همیشه، وقتی می رفتم و سلام می کردم، انگار که بدانند ماجرا چیست، می گفت "علیک السلام" و ساکت می ماند. دیگر نمی توانستم یک کلمه حرف بزنم. لبخند می زد و می گفت "سید، دو رکعت نماز بخوان درست می شه."

لاک پشته به موقع رسید، با یک قابلمه خشاب. می دانستم کار دکتر است، نمی دانستم چه طور به ش فهمانده بود بیاید پیش من.

بالاخره برگشتند، هشتاد و هشت نفر از نود نفر. قبل از ظهر بی سیم زدند که "محاصره شدیم." دکتر به حسن نگاه کرد. حسن با همان نگاه گفت "چشم." سرشب رسیدند آنجا. حسن چند نفر را فرستاد برای سازمان دهی، خودش و بقیه هم سنگر گرفتند و شروع کردند راه باز کردن. عراقی ها هم هرچه آتش داشتند می ریختند سرشان. نصفه شب دوباره بی سیم زدند. صدای بی سیم چی می لرزید "دکتر! حسن شهید شده، بقیه هم همه شهید شده ن. چه کار کنیم؟" دکتر گفت "حسن چهارده تا جون داره، هنوز چهارتاش مونده." بالاخره راه را باز کردند و همه برگشتند. دکتر منتظرش بود. منتظر همه شان بود.

بولدوزرهای عراقی کانال می کردند. چند تا تانک مانده بوبند پشٹیانی. دکتر به م گفت "عزیز، بشمار این تانک ها را." گفتم "دوربین ندارم. یه آرپی جی دارم که دوربین داره. گفت "با همون دوربین آرپی جیت شمار." تا بشمارم رفته بود. جلوتر، یک عراقی ستون پنجمی گرفتیم و با خودمان بردیم. رسیدیم پشت تانک ها، وسط دشمن. بی سرو صدا چهار تا تانک را فرستادیم هوا و برگشتیم.

وقتی دکتر تیر خورد، همه ی بچه ها آمدند دیدنش. باور نمی کردند. می گفتند دکتر رویین تن است. تصرف دارد روی گلوله ها. مسیرشان را عوض می کند. از این حرف ها. دکتر وقتی شنید، خیلی خندید.

وقتی پیغامش رسید، هرچه مهمات بود برداشتم و آمدم. چشمم که به چشمش می افتاد، خجالت می کشیدم. بغلم کرد و اشکش سرازیر شد. اول نفهمیدم اشک شوق است، یا ناراحتی. گفت "بچه ها دارند تلف می شوند، ما شده ایم وجه المناقشه ی سیاسیون." با هم مهمات را بین نیروها تقسیم کردیم.

گفت "بین فلانی، من هم توی انگلیس دوره دیده م، هم توی آمریکا، هم توی اسرائیل. خیلی جنگیده م. فرمان ده زیاد دیده م. دکتر چمران اولین فرماندهیه که موقع جنگیدن جلوی نیروهاست و موقع غذا خوردن عقب صف."

کارمان همین بود؛ هرکدام یک نی بلند گرفته بودیم دستمان و موشک که می آمد، با نی می زدیم به سیمش. بعدا برای هرکس تعریف می کردیم، خیال می کرد وخی می کنیم. انگار فقط دکتر بلد بود چه طور موشک کنترل شونده را منحرف کند.



شهید دکتر مصطفی چمران

ما اگر از چمران تجلیل می کنیم در واقع از اسلام و شیوه های اسلامی تجلیل می کنیم، شهید چمران جزو عناصر بسیار برجسته‌ی ما بود که دارای ابعاد مختلف علمی، جهادی و عرفانی بود. در زمینه های مختلف یک لحظه دکتر چمران را **متخطی از خط ولایت فقیه** نیافتیم.



کتاب کسکول خاطرات، ناصر کاوه

گفتم "شما حالتون خوش نیست. مریض شده ین." گفت "نه، خوبم." گفتم "تب ولرز کرده ین؟" سرش را انداخت پایین. گفت "نه عزیز، گرسنه م." دو روز چیزی نخورده بود. همه جا را دنبال غذا گشتم؛ هیچی نبود،

هیچی. یعنی یک ذره خرما یا قند هم نبود. رفتم پیش خانمش. گفتم "این جا چیزی پیدانمی شود، بگذارید برویم داخل شهر." گفت "نه." قایم شده بودم توی انبار. بغض کرده بودم و از گونی نان خشک ها، جاهایی که کپک نداشت می شکستم و می گذاشتم توی سینی. گریه ام بند نمی آمد.

دستور این بود؛ یک تراورس، یک موتور برق و دو عدد لامپ. یک الاغ را با این ها مجهز می کردیم و می فرستادیم پشت تپه. باید آتش تهیه شان را می دیدی. فکر می کردیم اگر با این همه مهمات بهمان حمله می کردند، چه کار می کردیم. آن ها هم لابد به این فکر می کردند که این تانک ها از کجا پیدایشان شده است.

می گفتند "چمران همیشه توی محاصره است." راست می گفتند. منتها دشمن ما را محاصره نمی کرد. دکتر نقشه ای می ریخت. می رفتیم وسط محاصره، محاصره را می شکستیم و می آمدیم بیرون.

سوسنگرد را ما آزاد کردیم. یعنی راستش خدا آزاد کرد؛ ما هم بودیم، دکتر هم بود، ارتشی ها هم به موقع آمدند، آن ها هم بودند. نقشه را دکتر کشیده بود. ما از جنوب شهر عملیات را شروع کردیم. بعد دکتر و نیروهایش رفتند سمت غرب. قصدشان این بود که تانک ها را دنبال خودشان بکشانند، موفق شدند. نیم ساعت بعد یک پاکت سیگار رسید دست تیمسار فلاحی. رویش دست خط و امضای دکتر بود. تیمسار یادداشت را که خواند دستور داد وارد عمل شوند. سوسنگرد را همان خدا آزاد کرد.

مریض شده بود بدجور. گفتم "دکتر چرا نمی ری تهران؟ دوایی، دکتری؟" گفت "عزیز جان، نفس این بچه ها خوبم می کند."

به خانم دکتر می گفتم "زن نباید بعد از غروب پاشو از خونه بذاره بیرون."

"او هم نمی رفت. یک روز از دکتر پرسید "شما اجازه نمی دهید بروم بیرون؟"

"دکتر گفت "چرا، من راضیم."

"باز هم من نمی گذاشتم برود."

چهل نفر می خواستند که بروند پشت تپه ها، نگذارند دشمن نیروها را دور بزند. گفته بودند ممکن است برگشتی نباشد. چهل و هفت نفر داوطلب شدند، با من چهل و هشت نفر. مانده بودیم توی اتوبوس منتظر که نفربر بیاید. نیامد. زیاد صبر کردیم، خبری نشد. تلفن کردم به دکتر. خندید. خیلی خندید. گفت "کجایی تو؟ من فکر کردم رفتی بهشت. زود برگرد." اتوبوس اشتباه رفته بود. عراق هم منطقه را زده بود، با همه ی نیروهایش.

پل زده بودیم، با تیوب کامیون. دکتر آمد و با جیب از روی پل مان رد شد. و بعد برگشت و بچه ها را یکی یکی بوسید. شصت و پنج نفر بودیم یا شصت و هفت تا، درست خاطر نیست.

با خودش عهد کرده بود تا نیروی دشمن در خاک ایران است برنگردد تهران. نه مجلس می رفت، نه شورای عالی دفاع. یک روز از تهران زنگ زدند. حاج احمد آقا بود گفت "به دکتر بگو بیا تهران." گفتم "عهد کرده با خودش، نمی آد." گفت "نه، بگو بیاد. امام دلش برای دکتر تنگ شده." به ش گفتم. گفت "چشم. همین فردا میریم."

از پیش امام که برگشت گفت "عزیز برو ببین هواپیما هست برای اهواز؟" گفتم "مگر عصری سخن رانی ندارید؟" گفت "دلم برای دهلاویه شور می زنه."

- دهلاویه می ری؟ پیربالا.... همون عقب بشین. از کجا میآی

؟- اهواز، عزیز جان.

گفت "رضایت بدهید، من فردا بروم شهید بشم." گفتم "من چه طور تحمل کنم؟" آن قدر برایم حرف زد تا رضایت دادم.

تا ساعت ده دیگر همه فهمیده بودند رستمی شهید شده. دکتر آماده شده بود برود خط. فرمان ده جدید را انتخاب کرد و راه افتادند. نمی دانم چرا همه ی بچه های ستاد آمدند و ایستادند تا دکتر برود.

توی راه یک دفترچه گذاشته بود روی پایش و می نوشت. رسیدیم دهلاویه. بچه ها از خستگی خوابیده بودند. دکتر بیدارشان کرد و با همه روبوسی کرد. همه جمع شدند. سخن رانی کرد. آخر صحبتش گفت "بالاخره خدا رستمی را دوست داشت، برد. اگرما را هم دوست داشته باشد، می برد."

داشت منطقه را برای مقدم پور، فرمان ده جدید، توضیح می داد. مثل همیشه راست ایستاده بود روی خاک ریز. حدادی هم همراهشان بود. سه نفر بودند؛ سه تا خمپاره رفت طرفشان. اولی پانزده متری. دومی هفت متری و سومی پشت پای دکتر، روی خاکریز. دیدم هر سه نفرشان افتادند. پریدیم بالای خاک ریز. ترکش خمپاره خورده بود به سینه ی حدادی، صورت مقدم پور و پشت دکتر.

از تهران زنگ زدم اهواز. گفتم "می خوام برگردم." گفتند "نمی خواد بیایی، همان جا باش." خودم را معرفی کردم. یکی از بچه ها گوشی را گرفت. زد زیر گریه. پرسیدم "چی شده؟" گفت "یتیم شدیم."

خانمش آمد ستاد، برای تسویه حساب. حساب چندانی نداشتیم. یک ساک پارچه ای، تویش یک پیراهن و دوتا زیرپوش.

یاد آن روزها که می افتم، دلم حسابی تنگ می شود؛ تنگ تنگ. عکس ها را در می آورم و دوباره چند باره نگاهشان می کنم.

صدایش را می شنوم که می گوید "چه خبر؟"

چی دارین؟

تیر؟

ترکش؟

خمپاره؟"

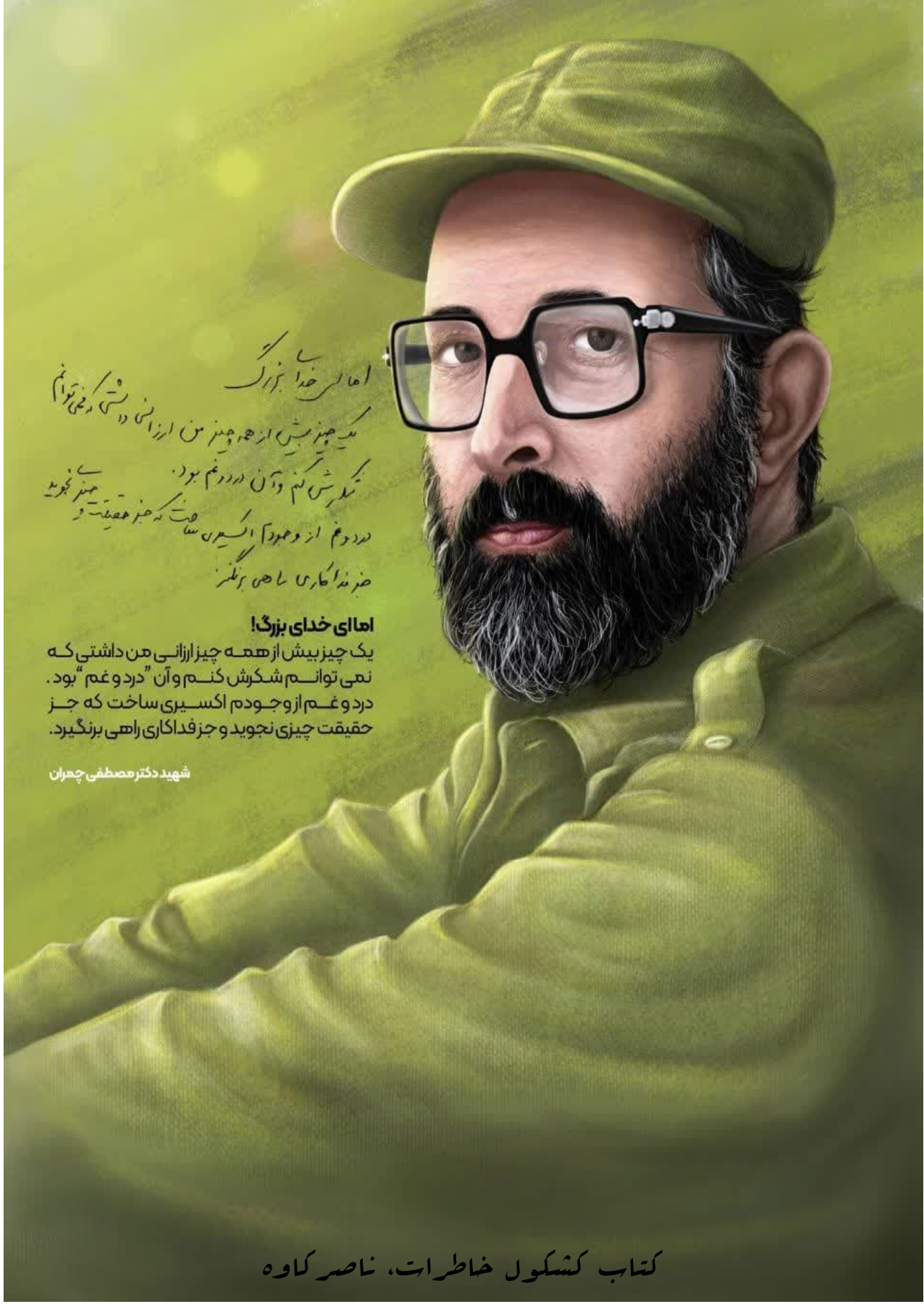
بعضی وقت ها هم این دل تنگی ها بغض می شود و می رود جمع می شود ته گلو.
هیچ کاریش هم نمی شود کرد.

راه می افتم سمت جنوب، دهلاویه. آن جا می ایستم روبه رویش، سلام می کنم و
سرم را می اندازم پایین، منتظر که بگوید "چه خبر؟"

باز کتونی هاتو زدی زیر بغلت برگردی اهواز؟" تا بغضم حسابی باز شود.

بعد از دکتر فکر کردم همه چیز تمام شده، تمام تمام. وصیت نامه اش را که خواندند،
احساس کردم هنوز یک چیزهای کوچکی مانده. یک چیزهاییکه شاید بشود توی
جبهه پیدایشان کرد. رفتم و ماندگار شدم؛ به خاطر همان وصیت نامه.

منبع: کتاب چمران - رهی رسولی فر - انتشارات روایت فتح



اما ای خدا بزرگ
 یک چیز بیش از هر چیز من ارزانی را که نمی توانم
 نگذارم آن درد غم بود
 درد غم از وجود آسمان است که غم عقلیت و
 ضربند اکاری راهی برنگیرد

اما ای خدای بزرگ!

یک چیز بیش از همه چیز ارزانی من داشتی که
 نمی توانم شکرش کنم و آن "درد و غم" بود.
 درد و غم از وجودم اکسیری ساخت که جز
 حقیقت چیزی نجوید و جز فداکاری راهی برنگیرد.

شهید دکتر مصطفی چمران

وصیت نامه شهید دکتر چمران:

وصیت می‌کنم به کسی که او را بیش از حد دوست می‌دارم! به معبود من! به معشوق من! به امام موسی صدرا کسی که او را مظهر علی می‌دانم! او را وارث حسین می‌خوانم! کسی که رمز طایفه شیعه، و افتخار آن، و نماینده هزار و چهار صد سال درد، غم، حرمان، مبارزه، سرسختی، حق طلبی و بالأخره شهادت است! آری به امام موسی وصیت می‌کنم ... برای مرگ آماده شده‌ام و این امری است طبیعی که مدت‌هاست با آن آشنا شده‌ام. ولی برای اولین بار وصیت می‌کنم. خوشحالم که در چنین راهی به شهادت می‌رسم. خوشحالم که از عالم و ما فی‌ها بریده‌ام. همه چیز را ترک گفته‌ام. علایق را زیر پا گذاشته‌ام. قید و بندها را پاره کرده‌ام. دنیا و ما فی‌ها را سه طلاقه گفته‌ام و با آغوش باز به استقبال شهادت می‌روم. از اینکه به لبنان آمدم و پنج یا شش سال با مشکلاتی سخت دست به گریبان بوده‌ام، متأسف نیستم. از اینکه آمریکا را ترک گفتم، از اینکه دنیای لذات و راحت طلبی را پشت سر گذاشتم، از اینکه دنیای علم را فراموش کردم، از اینکه از همه زیبایی‌ها و خاطره زن عزیز و فرزندان دلبندم گذشته‌ام، متأسف نیستم ... از آن دنیای مادی و راحت طلبی گذشتم و به دنیای درد، محرومیت، رنج، شکست، اتهام، فقر و تنهایی قدم گذاشتم. با محرومیت همنشین شدم. با دردمندان و شکسته دلان هم آواز گشتم. از دنیای

سرمایه داران و ستمگران گذشتم و به عالم محرومین و مظلومین وارد شدم. با تمام این احوال متأسف نیستم ... تو ای محبوب من، دنیایی جدید به من گشودی که خدای بزرگ مرا بهتر و بیشتر آزمایش کند. تو به من مجال دادی تا پروانه شوم، تا بسوزم، تا نور برسانم، تا عشق بورزم، تا قدرتهای بی نظیر انسانی خود را به ظهور برسانم، از شرق به غرب و از شمال تا جنوب لبنان را زیر پا بگذارم و ارزشهای الهی را به همگان عرضه کنم، تا راهی جدید و قوی و الهی بنمایانم، تا مظهر باشم، تا عشق شوم، تا نور گردم، از وجود خود جدا شوم و در اجتماع حل گردم، تا دیگر خود را نبینم و خود را نخواهم، جز محبوب کسی را نبینم، جز عشق و فداکاری طریقی نگزینم، تا با مرگ آشنا و دوست گردم و از تمام قید و بندهی مادی آزاد شوم... تو ای محبوب من رمز طایفه‌ای، و درد و رنج هزار و چهار صد ساله را به دوش می‌کشی، اتهام و تهمت و هجوم و نفرین و ناسزای هزار و چهار صد سال را همچنان تحمل می‌کنی، کینه‌های گذشته و دشمنی‌های تاریخی و حقد و حسدهای جهانسوز را بر جان می‌پذیری، تو فداکاری می‌کنی، تو از همه چیز خود می‌گذری، تو حیات و هستی خود را فدای هدف و اجتماع انسان‌ها می‌کنی، و دشمنانت در عوض دشنام می‌دهند و خیانت می‌کنند، به تو تهمتهای دروغ می‌زنند و مردم جاهل را بر تو می‌شورانند، و تو ای امام لحظه‌ای از حق منحرف نمی‌شوی و عمل به مثل انجام نمی‌دهی و همچون کوه در مقابل طوفان حوادث آرام و مطمئن به سوی حقیقت و کمال و

قدم بر می‌داری، از این نظر تو نماینده علی (ع) و وارث حسینی... و من افتخار می‌کنم که در رکابت مبارزه می‌کنم و در راه پرافتخارت شربت شهادت می‌نوشم... ای محبوب من، آخر تو مرا نشناختی! زیرا حجب و حیا مانع آن بود که من خود را به تو بنمایانم، یا از عشق سخن برانم یا از سوز درونی خود بازگو کنم... اما من، منی که وصیت می‌کنم، منی که تو را دوست می‌دارم... آدم ساده‌ای نیستم! ... من خدای عشق و پرستش، من نماینده حق و مظهر فداکاری و گذشت و تواضع و فعالیت و مبارزه‌ام، آتشفشان درون من کافیست که هر دنیایی را بسوزاند، آتش عشق من به حدی است که قادر است هر دل سنگی را آب کند، فداکاری من به اندازه‌ای است که کمتر کسی در زندگی به آن درجه رسیده است ... به سه خصلت ممتاز شده‌ام:

۱. عشق که از سخنم و نگاهم و دستم و حرکاتم و حیات و م ماتم می‌بارد. در آتش عشق می‌سوزم و هدف حیات را جز عشق نمی‌شناسم. در زندگی جز عشق نمی‌خواهم، و جز به عشق زنده نیستم.

۲. فقر که از قید همه چیز آزاد و بی‌نیازم. و اگر آسمان و زمین را به من ارزانی کنند، تأثیری در من نمی‌کند.

۳. تنهایی که مرا به عرفان اتصال می‌دهد. مرا با محرومیت آشنا می‌کند. کسی که محتاج عشق است، در دنیای تنهایی با محرومیت عشق می‌سوزد. جز خدا کسی

نمی‌تواند انیس شبهای تار او باشد و جز ستارگان اشکهای او را پاک نخواهند کرد.
جز کوههای بلند راز و نیازهای او را نخواهند شنید و جز مرغ سحر ناله‌های صبحگاه
او را حس نخواهند کرد. به دنبال انسانی می‌گردد تا او را بپرستد یا به او عشق
بورزد. ولی هر چه بیشتر می‌گردد، کمتر می‌یابد ...

کسی که وصیت می‌کند آدم ساده‌ای نیست. بزرگ‌ترین مقامات علمی را گذرانده،
سردی و گرمی روزگار را چشیده، از زیباترین و شدیدترین عشق‌ها برخوردار شده، از
درخت لذات زندگی میوه چیده، از هر چه زیبا و دوست داشتنی است برخوردار شده،
و در اوج کمال و دارایی همه چیز خود را رها کرده و به خاطر هدفی مقدس، زندگی
دردآلود و اشکبار و شهادت را قبول کرده است. آری ای محبوب من، یک چنین کسی
با تو وصیت می‌کند ... وصیت من درباره مال و منال نیست. زیرا می‌دانی که چیزی
ندارم، و آنچه دارم متعلق به تو و حرکت و مؤسسه است. از آنچه به دست من
رسیده، به خاطر احتیاجات شخصی چیزی بر نداشته‌ام. جز زندگی درویشانه چیزی
نخواسته‌ام. حتی زن و بچه‌ها و پدر و مادر نیز از من چیزی دریافت نکرده‌اند. آنجا که
سر تا پای وجودم برای تو و حرکت باشد، معلوم است که مایملک من نیز متعلق به
تو است. وصیت من درباره قرض و دین نیست. مدیون کسی نیستم، در حالی که به
دیگران زیاد قرض داده‌ام. به کسی بدی نکرده‌ام. در زندگی خود جز محبت، فداکاری،

تواضع و احترام نبوده‌ام. از این نظر نیز به کسی مدیون نیستم ... آری وصیت من درباره این چیزها نیست ... وصیت من درباره عشق و حیات و وظیفه است ... احساس می‌کنم که آفتاب عمرم به لب بام رسیده است و دیگر فرصتی ندارم که به تو سفارش کنم. وصیت می‌کنم، وقتی که جانم را بر کف دستم گذاشته‌ام، و انتظار دارم هر لحظه با این دنیا وداع کنم و دیگر تو را نبینم.... تو را دوست می‌دارم و این دوستی بابت احتیاج و یا تجارت نیست. در این دنیا به کسی احتیاج ندارم. حتی گاهی از خدای بزرگ نیز احساس بی‌نیازی می‌کنم ... از او چیزی نمی‌طلبم و احساس احتیاج نمی‌کنم. چیزی نمی‌خواهم، گله‌ای نمی‌کنم و آرزویی ندارم. عشق من به خاطر آن است که تو شایسته عشق و محبتی، و من عشق به تو را قسمتی از عشق به خدا می‌دانم. همچنانکه خدای را می‌پرستم و عشق می‌ورزم، به تو نیز که نماینده او در زمینی عشق می‌ورزم. و این عشق ورزیدن همچون نفس کشیدن برای من طبیعی است ... عشق هدف حیات و محرک زندگی من است. زیباتر از عشق چیزی ندیده‌ام و بالاتر از عشق چیزی نخواسته‌ام. عشق است که روح مرا به تموج وا می‌دارد، قلب مرا به جوش می‌آورد، استعدادهای نهفته مرا ظاهر می‌کند، مرا از خودخواهی و خودبینی می‌رهاند، دنیای دیگری حس می‌کنم، در عالم وجود محو می‌شوم، احساسی لطیف و قلبی حساس و دیده‌ای زیبایین پیدا می‌کنم. لرزش یک برگ، نور یک ستاره دور، موریانه کوچک، نسیم ملایم سحر، موج دریا، غروب آفتاب، احساس

و روح مرا می‌ربایند و از این عالم به دنیای دیگری می‌برند ... این‌ها همه و همه از تجلیات عشق است ... به خاطر عشق است که فداکاری می‌کنم. به خاطر عشق است که به دنیا با بی‌اعتنایی می‌نگرم و ابعاد دیگری را می‌یابم. به خاطر عشق است که دنیا را زیبا می‌بینم و زیبایی را می‌پرستم. به خاطر عشق است که خدا را حس می‌کنم، او را می‌پرستم و حیات و هستی خود را تقدیمش می‌کنم ... می‌دانم که در این دنیا به عده زیادی محبت کرده‌ام، حتی عشق ورزیده‌ام، ولی جواب بدی دیده‌ام. عشق را به ضعف تعبیر می‌کنند و به قول خودشان زرنگی کرده از محبت سوءاستفاده می‌نمایند! اما این بی‌خبران نمی‌دانند که از چه نعمت بزرگی که عشق و محبت است، محرومند. نمی‌دانند که بزرگ‌ترین ابعاد زندگی را درک نکرده‌اند. نمی‌دانند که زرنگی آن‌ها جز افلاس و بدبختی و مذلت چیزی نیست ... و من قدر خود را بزرگ‌تر از آن می‌دانم که محبت خویش را از کسی دریغ کنم. حتی اگر آن کس محبت مرا درک نکند و به خیال خود سوءاستفاده نماید. من بزرگ‌تر از آنم که به خاطر پاداش محبت کنم، یا درازاء عشق تمنایی داشته باشم. من در عشق خود می‌سوزم و لذت می‌برم. این لذت بزرگ‌ترین پاداشی است که ممکن است در جواب عشق من به حساب آید ... می‌دانم که تو هم ای محبوب من، در دریای عشق شنا می‌کنی. انسان‌ها را دوست می‌داری. به همه بی‌دریغ محبت می‌کنی. و چه زیادند آن‌ها که از این محبت سوءاستفاده می‌کنند. حتی تو را به تمسخر می‌گیرند و به خیال خود

تو را گول می‌زنند ... تو این‌ها را می‌دانی ولی در روش خود کوچک‌ترین تغییری نمی‌دهی ... زیرا مقام تو بزرگ‌تر از آن است که تحت تأثیر دیگران عشق بورزی و محبت کنی. عشق تو فطری است. همچون آفتاب بر همه جا می‌تابی و همچون باران برچمن و شوره زار می‌باری و تحت تأثیر انعکاس سنگدلان قرار نمی‌گیری ... درود آتشین من به روح بلند تو باد که از محدوده تنگ و باریک خودبینی و خودخواهی بیرون است و جولانگاهش عظمت آسمان‌ها و اسماء مقدس خداست. عشق سوزان من فدای عشقت باد، که بزرگ‌ترین و زیباترین مشخصه وجود توست، و ارزنده‌ترین چیزی است که مرا جذب تو کرده است، و مقدس‌ترین خصیصه‌ای است که در میزان الهی به حساب می‌آید ...

خاطره ای از امام خامنه ای درباره شهید دکترچمران

مهر ۱۳۵۹ در یک هواپیما با مرحوم چمران وارد اهواز شدیم. دوستانی که آن‌جا در لشکر ۹۲ زرهی خوزستان بودند، گفتند: «الان میدان برای شکار تانک و کارهای چریکی هست.» ایشان گفت: «از همین حالا شروع می‌کنیم.» تعدادی لباس سربازی آوردند که اینها بپوشند. یکدست لباس سربازی آوردند، پوشیدم. لباس خیلی گشادی بود. خیلی به تن من نمی‌خورد. چند روزی که گذشت، یکدست لباس

درجه داری برایم آوردند که اتفاقاً علامت رسته زرهی هم روی آن بود. رسته‌های دیگر

گله می‌کردند که چرا لباس شما رسته توپخانه و پیاده و ... نیست؟

لذا آن علامت رسته زرهی را کردم. لباس پوشیدم و تفنگ هم خودم داشتم...

کلاشینکف خودم، کلاشینکف مخصوصی است که بر خلاف کلاشینکفهای دیگر، یک

خشاب پنجاه تایی دارد...

همان شبِ اول رفتیم به عملیات. هر دفعه هم که می‌آمدم تهران می‌رفتم خدمت

امام گزارشی عرض می‌کردم. اولین باری که با این لباس که البته رویش قبا پوشیده

بودم رفتم خدمت امام، ایشان شدیداً متاثر شدند و ابراز خشنودی و خوشحالی

کردند.

گفتند یک روزی بود که این لباس جندی و سربازی خلاف مرّوت محسوب می‌شد.

اما امروز روحانیت اسلام افتخار می‌کند که این لباس را می‌پوشد. لباس نظامی و

اسلحه حضرت آیت‌الله خامنه‌ای در نمایشگاه در لباس سربازی در معرض بازدید قرار

گرفت. ۳۰ شهریور ۱۴۰۰



فکر
@resalat_honar
#resalat_honar

شهید دکتر مصطفی چمران

ای حسین (ع)، دردمند، دلشکسته‌ام، واحساس می‌کنم که جز تو و راه تو داروئی دیگر تسکین بخش قلب سوزانم نیست... ای حسین (ع)! در کربلا، تو یکایک شهدا را در آغوش می‌کشیدی، می‌بوسیدی وداع می‌کردی؛ آیا ممکن است، هنگامیکه من نیز به خاک و خون خود می‌غلطم، تو دست مهربان خود را بر قلب سوزان من بگذاری وعطش عشق مرا بتو و به خدای تو سیراب کنی؟ (خطی از دست‌نوشته‌های شهید چمران)

کتاب کسکول خاطرات، ناصر کاوه